



ادبیات نمایشی جهان / ۱۶، نمایش نامه / ۱۵

یوهان اگوست استریند برگ

پدر

«تراژدی در سه پرده»

اصغر رستگار





تئاتر
فردا

۱۶



ادبیات نمایشی جهان / نمایش نامه

۱۵

استریندبرگ، آگوست یوهان، ۱۸۴۹-۱۹۱۲.

Strindberg, August Johan

پدر: تراژدی در سه پرده / آگوست استریندبرگ؛ مترجم اصغر
رستگار. - اصفهان: نشر فردا؛ ۱۳۸۰.

۱۴۰ ص. - (مجموعه ادبیات نمایشی جهان؛ ۱)

(گزیده آثار آگوست استریندبرگ)

ISBN 964-6328-65-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

The father

عنوان اصلی:

۱. نمایشنامه - - مجموعه ها. ۲. نمایشنامه سوئدی - - قرن ۱۹.

الف. رستگار، اصغر، ۱۳۲۸ - مترجم. ب. عنوان.

۸۰۸/۸۲

۳م ۲ف / ۶۱۱۹ PT

۳۲۲۲ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

گزیده آثار / ۱
آگوست استریندبرگ

پدر

«تراژدی در سه پرده»

۱۸۸۷

ترجمه‌ی
اصغر رستگار



نشر فردا

اصفهان: صندوق پستی: ۳۵۵۷-۸۱۴۶۵

تلفن: ۲۲۵۱۳۲۷ و ۲۲۵۳۷۳۱

پسدر آگوست استریندبرگ
مترجم اصغر رستگار

حروف پردازي و صفحه آرايي آتروپات نقش

حروف نگار مريم راه نورده

لینوگرافی ایران

چاپ گلدیس

صحافی سپاهان

طراح آرم نمایش حسین حشمتی

چاپ اول ۱۳۸۰

شمارگان ۲۲۰۰ نسخه

حق چاپ برای نشر فردا محفوظ است

اجرای این نمایش بدون اجازه مترجم و ناشر ممنوع است.

ISBN: 964-6328-61-X

شابک: ۹۶۴-۶۳۲۸-۶۱-X

E-mail: NASHREFARDA @ YAHOO. Com

برای دوستم، داریوش محمدخانی

با احترام و سپاس و ستایش

مترجم

پیشگفتار مترجم

دوازده سال پیش، که بخش عمده‌یی از مجموعه آثار هنریک ایبسن را ترجمه و آماده چاپ کرده بودم، به هر ناشری روی آوردم فقط یک چیز گفتم: همه چیز خوب، همه چیز به جا، «فقط نمایشنامه بازار ندارد». خیال می‌کردم در این کشور نه فقط صحنه‌های تئاتر خاموش شده‌اند، بلکه آثار مکتوب نیز به تاریخ پیوسته است و علاقمندان از این پس باید این آثار را فقط در کهنه مروشی‌ها یا گوشه‌های گردآلود کتابخانه‌ها جستجو کنند. همتی که آقای اسد شکل آبادی، مدیر نشر فردا، برای انتشار آثار نمایشی گماشت و استقبالی که از ده جلد نخست مجموعه آثار ایبسن به عمل آمد، به ما و به آن ناشران نشان داد که تصور رایج نادرست بوده است. همچنین به ما جرأت داد که گامی فراتر نهیم و گزیده‌یی نیز از بهترین و معروف‌ترین آثار نمایشی آگوست استریندبرگ

فراهم کنیم. اما آثار استریندبرگ به راحتی آثار ایبسن نیست، و این نه به خاطر آن است که استریندبرگ دشمنِ خونیِ ایبسن بوده و از شدت نفرت، حتی گاهی نعل وارونه می‌زده است، و اگر ایبسن راهِ سادگی در پیش گرفت و راه پیچیدگی اختیار کرد؛ بل از آن است که آثار استریندبرگ عمده‌تأ کتابِ زندگیِ اوست و بدون آشنایی با خود استریندبرگ فهمِ آثارش دشوار. چیزی که هست، کتابِ زندگیِ او نیز، متأسفانه، بس که پر طول و تفصیل و خم اندر خم است که با چند صفحه یا یک کتاب جواب کار را نمی‌دهد. با این همه، کوشیده‌ام به عنوان مقدمه، مثنی از خروار را عرضه کنم، که عمده‌تأ برگرفته از پیشگفتارِ پیترواتس بر ترجمهٔ انگلیسیِ سه اثرِ اوست.

آگوست استریندبرگ، هر چند که در طول شصت و سه سال عمر خود، از ۱۸۴۹ تا ۱۹۱۲، آثار ادبیِ گوناگونی - از داستان کوتاه و شعر و رمان و زندگینامهٔ شخصی گرفته تا مقالاتی در بابِ جامعهٔ آرمانی و رسالتی در کیمیاگری و معناشناسی - عرضه داشته است، شهرتش عمده‌تأ مدیونِ نمایشنامه‌های اوست. این نمایشنامه‌ها را، بر حسب دوره‌های گونه‌گونِ زندگی او، می‌توان به شش دسته تقسیم کرد:

(۱) آثار اولیه؛

(۲) نمایشنامه‌های کودکان، که در لحظاتِ نادرِ شور و نشاط، مایل بود به این گونهٔ خاص رجعت کند؛

(۳) نمایشنامه‌های رئالیستی، که شورشی بودند علیه سنت‌ها و کهنه پرستی‌های رایج تئاتری، و عمدتاً از روابط ناآرام او با همسرِ اولش مایه گرفته است؛

(۴) نمایشنامه‌های تاریخی، که در دوره‌های مختلفِ زندگی، و معمولاً پس از یک دوره آشوب و ناآرامی نوشته است، و شاید خواسته است با رجعت به گذشته به نوعی آرامش درونی دست یابد؛

(۵) نمایشنامه‌های عرفانی، که در اواخر عمر نوشت، آنگاه که احساس می‌کرد آرامش واقعی را فقط در مذهب تواند یافت؛

و سرانجام، و به اصطلاح خودش: (۶) «نمایشنامه‌های مجلسی»، که برای تئاتر خصوصی استریندبرگ در استکهلم نوشت.

استریندبرگ، از آنجا که در نوشته‌هایش بیش از هر نویسنده دیگری، از زندگی خصوصی و تجربیات شخصی و عوالم روحی خود بهره گرفته است، هر خواننده‌یی را وادار می‌دارد که پیش از خواندن آثارش، به تاریخچه زندگی‌اش رجوع کند.

حتی درک ساده‌ترین آثار او، که پدر یکی از آنهاست، بدون آشنایی با جزئیات زندگی استریندبرگ کاملاً میسر نیست.

آگوست استریندبرگ در سال ۱۸۴۹ در استکهلم به دنیا آمد - در هیئت طفلی زودرس و ناخواسته، چهار ماه

پس از ازدواج پدر و مادر. پدرش تاجری بود از خانواده‌یی خوش نام و مادرش خدمتکاری از زحمتکشان جامعه. هنگام تولد، پدرش تازه ورشکست شده بود، ناچار بیشتر دوران کودکی استریندبرگ در عسرت و تنگدستی گذشت، و چون یازده خواهر و برادرِ قد و نیم قد داشت، در خانه‌یی شلوغ و پر سر و صدا بزرگ شد. استریندبرگ مادرش را می‌پرستید اما، هر چند که مادر به سرعت انتقال و هوش سرشارِ پسر می‌نازید، هرگز نتوانست محبتِ مادر را به خود جلب کند. بیشتر نیروی خیال پرداز او بر سرِ جلب توجه مادر به هدر رفت. چون یکی از برادرانش خوب نقاشی می‌کرد، استریندبرگ سعی کرد بهتر نقاشی کند. دیگری چون پیانو می‌زد، استریندبرگ بر آن شد تا نوازندگی بیاموزد، اما چون نمی‌توانست خود را به انضباط عادت دهد و نیل به مهارت در نوازندگی نیازمند تمرین مداوم بود، سعی کرد در تئوری موسیقی به جایی برسد. در هر زمینه نیز چندان جد و جهد به خرج می‌داد تا در آن زمینه به مهارت و استادی برسد، یا دست کم خودش قبول کند که به مهارت رسیده است. اما بعد از چندی دلسرد می‌شد و علاقه خود را از دست می‌داد. در عین حال، شناگری ماهر بود و سوارکاری قابل و تیراندازی چربدست.

سیزده ساله بود که مادرش درگذشت و یک سال بعد پدرش با خدمتکارِ جوانِ خانه ازدواج کرد. اغلب آثار

استریندبرگ نمایانگر داغ تحقیری است که از این زن دیده بود و هر چند که خطاهای خود را ناخودآگاه بزرگ می‌کرد. همچنان که در سراسر عمر آماده بود که با هر اعتراض و ایرادی چنین کند. شکمی نیست که این زن علت اصلی بوده است. از آن پس، هر جا که با نظم مستقر روبرو می‌شد بر ضد آن می‌شورید، و این مختص دوران مدرسه یا دانشگاه او بالا نبود. و چون با فقر و عسرت دست و گریبان بود، به هر کاری روی آورد، از تدریس تا روزنامه‌نگاری و بازیگری. دوران بازیگری او کوتاه و بی‌شکوه بود. به نقش‌های کوچک و فرعی رضایت نمی‌داد و طالب نقش اول بود و در این کار آن قدر سماجت به خرج داد تا بالاخره مدیر تئاتر نقش اول یکی از نمایشنامه‌ها را به او داد. اما او در این نقش چنان شکست خفت باری خورد که می‌خواست خودکشی کند، و هر چند که نقش بعدی او سوفلوری بود، اما چندان تجربه کسب کرده بود که وقتی شروع به نمایشنامه‌نویسی کرد این تجربه‌ها به کارش آیند. بیست ساله بود که نخستین نمایشنامه خود را نوشت. کم‌دی‌بی به نام هدیه تولد که چهار روزه تمامش کرد. وقتی نمایشنامه را برای دوستان خود خواند، سخت تحسینش کردند. همان شب زانو زد و شکر خدا را به جای آورد. مدیر تئاتر، با این که نمایشنامه را رد کرد، شایستگی‌های آن را ستود و همین ستایش چنان به او دلگرمی داد که تصمیم گرفت نمایشنامه‌بی در زمینه یونان باستان بنویسد، که

نوشت و باز هم رد شد. سپس شروع کرد به نوشتن یک تعزیه که پس از نگارش چند صحنه همه را پاره کرد و دور ریخت. آن‌گاه بر آن شد تا نمایشنامه‌یی بنویسد، به نظم، دربارهٔ مجسمه‌ساز دانمارکی توروالدسن، که در سال ۱۸۷۰ در «تئاتر سلطنتی» به اجرا در آمد. شب اول نمایش سخت هراسان بود، چندان که بغض کرده و اشک ریزان از سالن تئاتر گریخت تا هُرم خفت و سرافکندگی را با خنکای جامی فرو بنشانند. آنگاه آزاد اندیش را نوشت، به نثر، که چاپ شد و نخستین کار چاپ شدهٔ او به شمار می‌آید. خرده‌گیری ناقدان نه تنها دلسردش نکرد بلکه تصمیم گرفت به کار بزرگتری دست یازد. این بار به دوران وایکینگ‌ها روی آورد که نخستین نمایشنامهٔ تاریخی اوست. یاغی بی هیچ موفقیتی به صحنه آمد و استریندبرگ دوباره مفلس و تهی دست شد. یک روز دعوتنامه‌یی به دستش رسید از سوی کاخ سلطنتی: کارل شاه پانزدهم یاغی را دیده بود و به قدری از آن خوشش آمده بود که دستور داده بود از خزانهٔ سلطنتی مقرری سه ماهه‌یی برای استریندبرگ اختصاص دهند تا بتواند تحصیل خود را در دانشگاه تمام کند. بدبختانه این مقرری پس از دو پرداخت، بدون هیچ توضیحی قطع شد. استریندبرگ، با این که همیشه دستِ توطئهٔ دشمنان را در کار می‌دید، تقریباً آسوده شد. اکنون خود را آزاد می‌دید. دانشگاه را ترک کرد و با یک دنیا امید و طرح و برنامه به استکهلم بازگشت.

با شور و شوقی که داشت آماده بود که بخت خود را کم و بیش در هر زمینه‌ی بیازماید، از نقاشی و روزنامه‌نگاری تا پزشکی. او اکنون مشتری پر و پا قرص «سرای سرخ» بود، کافه‌یی که پاتوق هنرمندان و نویسندگان پیشرو استکهلم به حساب می‌آمد. سیر و سلوک این دسته از هنرمندان عمدتاً به سبک و سیاقِ بوهمی بود و استریندبرگ هم به تأسی از آنان همین الگو را در ارتباط با جام باده و عشق زنان اختیار کرد. تا واپسین دم عمر هرگاه که به جنس زن می‌اندیشید، احساس گناه می‌کرد و با این‌که بارها و بارها احساس پشیمانی کرده بود، بارها و بارها دستخوش امیال و هوس‌های خود شده بود. شاید به همین دلیل بوده است که با این‌که معشوقه‌های تاق و جفت داشت، بیشتر مایل بود دل به دخترکانی بیازد معصوم و کودک‌وار و دست نیافتنی. پس پشتِ ذهنش، چهرهٔ معصوم‌واری نهفته بود شبیه سیمای مادرش که محبتِ مورد نیازش را از او دریغ کرده بود.

در تابستان ۱۸۷۲ روزنامه‌یی که استریندبرگ در آن کار می‌کرد تعطیل شد و او دوباره خود را آزاد یافت. در سواحل کیمندو به کنج انزوا خزید تا نمایشنامه‌یی تاریخی بنویسد، ارباب اولاف، دربارهٔ قهرمانِ نهضتِ اصلاح دین در سوئد. نامادری و دو تن از خواهرانش نیز به او پیوستند. اما نمایشنامه مورد قبول واقع نشد و استریندبرگ از پا در آمد، هم از حیث جسمی و هم از لحاظ روحی.

چون بهبودی یافت، دوباره خود را مفلس و تنگدست دید و دوباره به تدریس و روزنامه‌نگاری روی آورد. حتی در کتابخانه سلطنتی مشغول کار شد تا به فهرست کردن نسخه‌های خطی چینی بپردازد، و بدین منظور مجبور شد زبان چینی بیاموزد، چندان که ظرف یک سال به سطح قابل قبولی نیز در این زبان پیچیده دست یافت.

بیست و شش ساله بود که با سیری فون اِسِن^۱ آشنا شد، زن یک افسر گارد به نام بارون ورائگل. این زن، با آن موهای بلوند و چشمان آبی و چهره کودکانه، هر چند که بچه‌دار بود، زن ایدآل او بود. وقتی استریندبرگ او را دید، با دخترکی در بغل، سخت مجذوب و مسحور شد، هر چند که غریزه مادرانه سیری، چندان که او خیال می‌کرد، پر مایه نبود. میهمان شبانه‌روزی خانه این زن و شوهر شد. شگفتا که این خانه همان خانه‌یی بود که استریندبرگ پیشتر دوران کودکیش را در آن گذرانده بود. و این سه تن دوستان پر و پا قرص یکدیگر شدند. به درستی معلوم نیست که آیا بارون از عشق استریندبرگ به همسرش اطلاع نداشت (بگذریم که استریندبرگ مدعی بود این عشق پاک و روحانی بوده است) یا داشت و اهمیت نمی‌داد، چون خودش هم آشکارا به زنی خیانت می‌کرد. به هر حال، استریندبرگ از این که موجودی چنین معصوم خود را

1. Siri Von Essen

تسلیم بارون می‌کند سخت رنج می‌برد، و سرانجام نیز، پس از اقدام دیگری برای خودکشی (این بار با سینه پهلوا) عشق خود را با معشوق در میان گذاشت. بارون به ظاهر از این وضع ناراحت نبود، اما وقتی کار به جایی رسید که رسوایی نام خاندان او را تهدید کرد، زن را به بهانه این‌که می‌خواهد بازیگر تئاتر شود و همسر یک افسر گارد نمی‌تواند بازیگر تئاتر شود، طلاق داد. سیری وارد تئاتر شد و خیلی زود به شهرت و افتخار رسید و درآمدش حتی از درآمد استریندبرگ بالا زد، چرا که استریندبرگ تمام نیروی خود را صرف نگارش ارباب اولاف کرده بود، تنها برای آن‌که دوباره رد شود و روز از نو و روزی از نو. سخت پشیمان شده بود و خود را ملامت می‌کرد که عشقشان بیشتر جسمانی بوده است تا روحانی. پس از یک سال رابطه آزاد و عذاب‌آور که استریندبرگ شورشگرانه به این گونه رابطه ایمان داشت، سیری باردار شد. استریندبرگ، که سخت خوشحال شده بود، اصرار داشت که به خاطر خود طفل و پاک کردن نکبت و شرمساری رابطه نامشروع - یعنی همان چیزی که مرام و مسلک او محکومش می‌کرد - با هم ازدواج کنند. اواخر سال ۱۸۷۷ ازدواج کردند و دوران سعادت و خوشبختی برای هر دو آغاز شد، با این‌که بچه زودرس به دنیا آمد و جان سپرد. استریندبرگ مجموعه‌یی از داستان‌های کوتاه دوران دانشگاه خود را با عنوان شهر و جبّه منتشر کرد و مورد توجه قرار گرفت. ولی

با این‌که ارباب اولاف مدت کوتاهی پس از انتشار این مجموعه داستان منتشر شد، منتقدان آن را نادیده گرفتند. حالا که خوشبخت و آسوده زندگی می‌کرد، راحت‌تر می‌توانست بنویسد. سال بعد رمان زندگی‌نامه او، با عنوان سرای سرخ، منتشر شد و فی‌الوقت به چاپ دوم رسید. این رمان در واقع حمله شدیدی بود به وضع جامعه سوئد. استریندبرگ سرانجام به عنوان یک نویسنده مطرح شده بود. طی دو سال بعد، سیری دو دختر برای او به دنیا آورد که سخت آنها را دوست می‌داشت. تمامی دیونش را پرداخت. و نسخه اولیه ارباب اولاف نیز پس از نه سال با موفقیت به اجرا درآمد. چنان شاد و خوشحال شده بود که تمام کارهایش را کنار گذاشت و در دو هفته نمایشنامه افسانه‌ی شادی نوشت به نام سفرهای پتر بیدار بخت، که بی‌درنگ پذیرفته شد و به صحنه رفت. آنگاه نمایشنامه‌ی به پارس بازگشت سیری به صحنه نوشت. این نمایشنامه، زنِ هربنگت^۱، پاسخ شخصی استریندبرگ بود به خانه عروسک ایسن، که سخت از آن نفرت داشت، و در آن برخلاف خانه عروسک، عشق سرانجام بر تمامی اختلافات زناشویی فائق می‌آمد. این نمایشنامه، در عین حال، پر از خیالات خوش بود، چون با این‌که استریندبرگ زندگی زناشویی و پدر بودن را سخت می‌ستود و دوست

می داشت، ریخت و پاشرهای سیری، شلختگی های او در خانه، سرسری گرفتن نظر عامه، اکنون سخت او را به خشم می آورد.

آن گاه تئاتر را ترک گفت و چهار سال تمام به گذشته و حال و پیش بینی آینده سوئد پرداخت. اما کاری که شوری برانگیزد و توجه عامه را به خود جلب کند، مجموعه بی دو جلدی از داستان های کوتاه او بود با عنوان متاهل ها، که مشکلات و شوربختی های زندگی زنشویی را باز می نمود، و با این که به سیری اطمینان می داد که زوج هایی که در این مجموعه به توصیفی نیشخند آمیز در آمده به کلی خیالی است و واقعیت ندارد، عمدتاً حدیث نفس بود و شرح عوالم درون. با این همه، و با این که همه تصور می کنند روابط استریندبرگ با زنان یک سره موقت و زودگذر و غم آلود بوده است، زندگی مشترک او با سیری تقریباً چهارده سال دوام آورد، و باز با این که بخش هایی از آن پر آشوب و متلاطم بود، شگفتا که در هفتمین سالگرد ازدواجشان، سیری می توانست جامی به پاس او بنوشد و از او به خاطر هفت سال زندگی سعادت آمیز مشترک تشکر کند.

در ۱۸۸۳ این زندگی یکی از دشوارترین دوران های خود را پشت سر گذاشت. استریندبرگ به موفقیت های نسبتاً میانه حال سیری در بازیگری، به هر کس که سیری علاقه بی نشان می داد، حتی سگ کوچکش، و خاصه به

زنی از دوستانِ سیری که به بهانهٔ اقتصادی دعوت شده بود تا در خانهٔ آنها زندگی کند، حسادت می‌کرد. چنان آشفته و منقلب شده بود که دکترش توصیه کرد که اگر نمی‌خواهد دچار اختلال اعصاب شود، باید تن به سفر بدهد. پس، بچه‌ها و آن سگی کوچولوی نگون‌بختِ مورد نفرت را برداشتند و راهی سفر شدند. نخست به پاریس، سپس به ایتالیا، و آن‌گاه به سویس، و در این‌جا بود که سومین فرزندشان، هانس، به دنیا آمد.

در سویس خبر رسید که انتشارِ جلدِ نخستِ متأهل‌ها در سوئد اتهامِ کفر و توهین به مقدسات برایش بالا آورده است. استریندبرگ تصمیم گرفت به استکهلم بازگردد تا ناشرِ شوم‌بختِ زیرِ تیغِ اتهام تنها نباشد. بیشترِ راهِ بازگشت را اشک‌ریزان طی کرد، چرا که فکر می‌کرد دستِ کم دو سال حبس در انتظار اوست. اما شگفتا که وقتی قطار به استکهلم رسید، جمعیتی از نویسندگان و هنرمندان جوان را دید که به استقبالش آمده بودند و او را به عنوان پیشرو خود می‌ستودند. اتاق هتلش را پر از گل کردند و به افتخار ورودش اجرای تازه‌یی از پتر بیدار بخت را به صحنه آوردند. اتهام نه تنها به تبرئه انجامید، بلکه مدالی به ارمغان آورد که در جشنِ پیروزی سینهٔ او را مزین ساخت. با این همه، از آنجا که به عهدِ سستِ نهادِ جماعتِ اعتماد نداشت، شتابان به نزد سیری در سویس بازگشت. یقین داشت که هوادارانِ نهضتِ آزادی زن (فمینیست‌ها) پس

پشت این توطئه بوده‌اند، و تا سال‌ها بعد نیز هر جا که بد می‌آورد و به مشکلی و مانعی بر می‌خورد توطئه‌های آنان را سبب ساز می‌دید.

فقر و تنگدستی بار دیگر زندگی را برای خانواده دشوار ساخت و ورود یک دختر کوتاه موی و بی‌قید و بند دانمارکی، به نام ماری داوید، کشاکش تازه‌یی وارد زندگی زناشویی کرد. از شور و نشاطی که سیری در هم نشینی با این دختر از خود نشان می‌داد و ناخوشی‌هایی که ناگهان با ظهور این دختر پیدا کرد، استریندبرگ به این یقین رسید که دخترها دل به هم باخته‌اند و در واقع هم، در تمام مدتی که استریندبرگ سرسختانه به عهد و پیمان زناشویی وفادار مانده بود، سیری هم با مردان نرد عشق می‌باخت و هم با زنان. شروع کرد به کتد و کاو در گذشته سیری. مسافرت‌های طولانی و بی‌دلیل می‌کرد مگر مدرکی یا گواهی برای گناه او پیدا کند؛ سپس بر می‌گشت و به پای او می‌افتاد و عذر تقصیر می‌خواست. فشارهای روحی این دوره، او را به نگارش یک سلسله رمان واداشت در شرح حال خودش، از اوان کودکی (پسر کلفت) تا دوران بلوغ (نویسنده). این رمان‌ها، با این‌که در همه موارد مستند و دقیق یا همساز و منسجم نیستند، شرح بی‌تظیر و هراس‌انگیزی است از رشد و تحول یک نابغه. با این همه، او به تدریج دریافت که در شکل درام بهتر می‌تواند شخصیت‌ها را به تصویر بکشد و شروع کرد به نوشتن دو

نمایشنامه ناتورالیستی درباره ازدواج و زندگی زناشویی. نخستین نمایشنامه، چپاولگران، که بعدها نام آن را به طعنه رفقا نهاد، از ستیز سهمگینی حکایت می‌کند که بین یک زن و شوهر هر دو هنرمند برای کسب برتری در خانه جریان دارد. این نمایشنامه، که چندان هم موفق نیست، مورد قبول واقع نشد و در نتیجه به نوشتن نمایشنامه دیگری همت گماشت در مضمون‌هایی که همیشه در ذهنش می‌جوشید: بی‌رحمی زن در کشاکش میان زن و شوهر، حسادت، اصل و نسب، هراس جانکاه از اختلال مشاعر.

پدر (۱۸۸۷) توفیقی آنی به دنبال داشت و در نخستین اجرا در کپنهاگ، چهره استریندبرگ را به عنوان نابغه‌ی خوش قریحه به جهانیان شناساند. اما زندگی زناشویی خودش اکنون به فرجامی هولناک رسیده بود و محکوم به از هم پاشیدن. او بارها سیری را ترک کرده اما هر بار سرافکنده برگشته بود. اما این بار شکنجه با او بودن بر درد فراق و جدایی می‌چربد و او به طرزی ناموفق طلاق را مزمره می‌کند. در این هنگام، روی جلد پنجم زندگینامه خودش، دفاعیات یک ابله، کار می‌کرد. در این کتاب، در واقع، سیری را به باد حمله می‌گیرد و او را متهم می‌کند به خیانت و انحراف جنسی. او این کتاب را به زبان فرانسه نوشت «تا مطمئن باشد که در سطح جهان مورد مطالعه قرار می‌گیرد» (گو این که بعدها وقتی شرم گریبانش را

گرفت و پشیمان شد، گفت که این کتاب را به قصد چاپ و انتشار ننوشته بوده است).

سال بعد (۱۸۸۸) دوشیزه جولیا را نوشت، که به لحاظ هنری موفق‌ترین تجربه او در ناتورالیسم بود. این نمایشنامه، بیست و پنج سال پیش از آن که در سرزمین خودش اجرا شود، در خارج از کشور به صحنه آمد و آماج حمله منتقدان واقع گشت. در پی این نمایشنامه، یک رشته نمایشنامه نوشت که معروف‌ترین آنها طلبکارهاست. اکثر این نمایشنامه‌ها تک پرده‌یی هستند و کم حجم، و برای «تئاتر مستقل» پاریس نوشته شده‌اند و سیری، با همه مشکلاتی که در خانه داشت، نقش اول را در آنها ایفا می‌کرد.

در ۱۸۹۱ او و سیری سرانجام از هم جدا شدند و با این‌که سیری هنگام حضور در دادگاه طلاق مس‌لایعقل بود، دادگاه حضانت سه فرزند را به او سپرد، که ضربه سختی بود برای استریندبرگ. پس از طلاق، سیری رفت که در فنلاند نزد ماری داوید زندگی کند.

استریندبرگ اکنون خود را به کلی شکست خورده و از دست رفته می‌یافت. توان نوشتن از دست رفته بود، بسجه‌هایش رفته بودند و امید برپایی یک «تئاتر استریندبرگ» نیز برباد رفته بود. کوشید دوباره به نقاشی روی بیاورد، اما از نقاشی همان قدر در می‌آورد که خرج نوشیدن کند. با اکثر رفقاییش در افتاد. جنون ریشه‌دار مردم

آزاری به او قبولانده بود که همه از او روی گردانده‌اند و برضد او صف بسته‌اند. پیری هم از راه رسید و موها سفید شد. به این نتیجه رسید که کار او علم بوده است، و برخلاف نظر رایج علمی، مجذوب این نظریه شد که برخی از عناصر - و خاصه گوگرد - قابلیت بیشتری برای تجزیه شدن دارند. یقین داشت که اگر پول کافی در اختیارش می‌بود، می‌توانست کشفیات بزرگی به جهان و جهانیان عرضه کند.

سرانجام، چند تن دوستی که برایش مانده بود، با جمع‌آوری اعانه، که بسیار هم باعث خشم او شد، ترتیبی دادند که او راهی برلین شود و با رسیدگی و مراقبت دوستان، سلامت روحی و جسمی را تقریباً بازیابد.

در ۱۸۹۳ استریندبرگ با ترکی زندگی تقریباً بوهمی خویش و ازدواج با فریدا اوهل^۱، نویسنده جوانی از یک خانواده خوش نام اطریشی، محفل برلینی خود را به بهت و حیرت انداخت. آن دو، مطابق عرف انگلیسی، در هلیگولاند ازدواج کردند و بیشتر دوران ماه عسل خود را در انگلیس گذراندند. لندن زیر موج گرما کلافه بود. در گرمای کلافه‌کننده لندن، استریندبرگ دچار اوهامی شد که تا سال‌ها گریبان او را رها نکرد. یک بار که داشت از روی پل واترلو می‌گذشت، ناگهان احساس کرد که تمام گدایان

لندن همچون هیاکلی غول آسا دور او را گرفته‌اند. دو ماه بعد، فریدا را گذاشت و به آلمان برگشت، ظاهراً به قصد تدارک اجرای نمایشنامه‌هایش در انگلیس. اما زندگی زناشویی تعریفی نداشت. او همیشه از سیری خواسته بود بنویسد به جای آن که بازی کند، اما حالا که با یک نویسنده ازدواج کرده بود نسبت به کارش حسادت می‌کرد و سوءظن داشت. وقتی، سرانجام، در اوج یک مشاجره لفظی، فریدا جرئت کرد و ارزش نوشته‌های او را زیر سؤال برد، مجبور شد او را ترک کند. و بدین گونه، نامه‌نگاری دور و درازی آغاز گشت پر از بگو مگوهای دور از منطق و قربان صدقه‌های گه‌گاهی. در این هنگام، وضع روحی استریندبرگ کم‌کم داشت دوستانش را نگران می‌کرد. سرانجام، رفت که نزد پدر و مادر فریدا در اطیش زندگی کند اما به محض این که فهمید ممکن است فریدا نیز به او پیوندد، گریخت و دوباره به برلین بازگشت. در اینجا باز هم به هم پیوستند و باز بی هیچ توفیقی. استریندبرگ یک سره غرق آزمایش‌های کیمیاگری و تحقیق در امور روحی و تفحص در علوم غیبی شده بود. حتی یقین داشت که می‌تواند روحش را از جسم جدا کند و به پرواز در آورد. فریدا، که باردار شده بود، محیطی پر از دود گوگرد و بوی تند مواد شیمیایی و کتاب‌های خطی گردآلود و چه و چه را، که هم برای خودش و هم برای کودک در راهش جسماً و روحاً زیان بار بود، نمی‌توانست تحمل کند. دوباره بگو

مگو در گرفت و دوباره پیوندشان گسیخت. فریدا به دورناخ رفت تا کنارِ دانوب نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی کند و نامه‌یی نوشت و از استریندبرگ خواست که نزد او برود. استریندبرگ هم رفت و شاید تحت تأثیر غذای خوب و جای خوب و زندگی بی‌دغدغه، دوباره آشتی کردند. انتشارِ دفاعیاتِ یک ابله، بار دیگر استریندبرگ را با خطر پیگرد قانون از طرف برلین مواجه ساخت. استریندبرگ، که خود را سوئدی می‌دانست، حاضر نشد در دادگاه حضور پیدا کند، اما پدر بزرگ و مادر بزرگ فریدا، که سخت ناراحت شده بودند و نمی‌خواستند با پلیس درگیر شوند، او را از خانه راندند. با این همه، دلشان به حال این زوج مفلس و بی‌پناه سوخت و کلبه‌یی در ملک خود در اختیارشان گذاشتند که دو ماهی در آن زندگی می‌کردند و نسبتاً خوش بودند. وقتی بچه به دنیا آمد، دوباره جنگ و دعوا بر سرِ غسل تعمیدِ طفل طبق سنت کاتولیک در گرفت. در پایان سال ۱۸۹۴ سرانجام از هم جدا شده بودند. استریندبرگ در پاریس تنها مانده بود و کیمیاگری می‌کرد.

استریندبرگ سال‌ها آرزو داشت نمایشنامه‌هایش در صحنه‌های پاریس به نمایش در آیند. پدر به صحنه رفته و موفقیت بزرگی کسب کرده بود (هر چند که نصیب استریندبرگ از این نمایش فقط ۳۰۰ فرانک بود!) و حتی یک بار شش نمایشنامه او در یک زمان به صحنه آمده بود.

او زودتر از ایسن به شهرت و افتخار رسیده بود، و این برای استریندبرگ که سخت به ایسن حسادت می‌کرد و به چشم تحقیر به او می‌نگریست، اهمیت داشت. شاید اگر در شرایط دیگری بود از خوشحالی پر می‌کشید، اما حالا او در فکر آن بود که آیا می‌توان کربن را از گوگرد خالص جدا کرد یا نه. تک و تنها، در نهایت فقر و عسرت، در اتاق کوچکش در کارتیه لاتن، تحقیقاتش را دنبال می‌کرد تا این‌که دست‌هایش سوخت و زخم‌هایش چرک کرد و به قدری عفونی شد و باد کرد که حتی نمی‌توانست لباس بپوشد. جنون مردم آزاری نیز رفته رفته تا جایی رشد کرد که نسبت به نزدیک‌ترین دوستانش بدبین بود و خیال می‌کرد پشت سر او توطئه می‌کنند، یا گازهای سمی فضای اتاقش را دشمنان به درون اتاق ریخته‌اند. حتی می‌ترسید در غذایش سم بریزند. یا خیال می‌کرد پیانو زدن همسایه، توطئه‌یی است برای اخلال و مزاحمت در تحقیقات او. سرانجام، مهاجران سوئدی تبار پاریس از حال و روز او باخبر شدند و با جمع‌آوری اعانه کرایه اتاق او را پرداختند و روانه بیمارستانش کردند. دو ماهی در بیمارستان بود. وقتی مرخص شد، کشفیاتش در روزنامه «زمان» چاپ پاریس منتشر شد. عده‌یی از دانشمندان از نظریه او دایر بر این‌که گوگرد در حقیقت یک عنصر نیست حمایت کردند، اما وقتی استریندبرگ از این فراتر رفت و مدعی شد که می‌تواند ماهیت عناصر را دگرگون و عناصر معدنی و

به خصوص جیوه را به طلا تبدیل کند، دست از حمایت او کشیدند و طردش کردند. دو رساله نیز در گیاه‌شناسی منتشر کرد که نتیجه‌اش فقط بالا رفتن حجم بدهی بود. یقین داشت که نیروهای غیبی ماوراءطبیعت و هواداران نهضت آزادی زنان (فمینیست‌ها) دست به دست هم داده‌اند تا کار او را عقیم کنند و او را به ورطه شکست در افکنند. حتی به جادو و جنبل متوسل شد، مگر فریدا را نزد خود بازگرداند. اوج داستان، ساعت دو بعد از نیمه شب رخ داد، چرا که مدعی بود که نیروهای غیبی همیشه در این ساعت به او ضربه می‌زنند، «چیزی مثل جریان برق» طوری او را به زمین کوفت که فلج شد و به زمین چسبید. روز بعد به سوئد گریخت و خود را به دست یک دوست پزشک، دکتر الیاسون، سپرد، برای درمان جنون.

تا مدتی وضع نسبتاً خوبی داشت، اما بعد به خود دکتر بدین شد که گویا می‌خواهد فرمول کیمیا را از زبان او بیرون بکشد. در سپتامبر ۱۸۹۶ معالجه را قطع کرد و به اطریش نزد مادر فریدا رفت. مادر فریدا بیش از هر کس در معالجه او مؤثر بود. او موفق شد استریندبرگ را «از خدا بترساند و به درگاه خدا بازگرداند». اما بالاخره با هم نساختند و استریندبرگ به سوئد برگشت و به شهر کوچکی لوند در جنوب رفت که صحنه مجموعه داستان کوتاه افسانه‌هاست و نیز نمایشنامه عید پاک، که سال‌ها بعد نوشت. در این شهر، در حالی که دوران نقاهت را

می‌گذرانند، دوزخ را نوشت، که حکایت دیوانگی‌های او و تصویر جان‌دار و بی‌رحمانه‌یی است از یک خرد بزرگ اسیر پنجه جنون. هر قدر حالش بهتر شد (هر چند که هنوز زیر ضربه «شلاقِ برقی» بود) به کسالت‌بار بودن و شهرستانی بودنِ لوند بیشتر پی برد و خیلی زود به این یقین رسید که کوچ پرندگان، وسیله هدایت اوست به سوی پاریس.

اما در پاریس نوشتن را دشوار یافت و تا مدتی خیال داشت به بلژیک برود و در دیری پناه بگیرد. اما رفته و رفته خبردار شد که راهبِ اعظمِ دیرِ رسوایی بالا آورده و به خاطر فساد اخلاق از کار برکنار شده است. از آن پس، تب و تابش برای مؤمنِ کاتولیک شدن فروکش کرد. اما، درست هنگامی که همه خیال می‌کردند کار او به عنوان نویسنده تمام شده است، قریحه هنری ناگهان به سراغش باز آمد و کلمات سیل‌آسا از قلمش جاری گشت. برای نخستین بار، از شش سال پیش که آن نمایشنامه‌های تلخ رئالیستی را نوشته بود، از هنگامی که از سیری فون اسن جدا شده بود، دوباره شروع کرد به نوشتن برای تئاتر، و به سوی دمشق نخستین از سلسله نمایشنامه‌های عرفانی بود. این نمایشنامه، اثر بزرگی است در سه بخش، که دو بخش نخست آن در سال ۱۸۹۸ و بخش سوم آن شش سال بعد نوشته شده است. این اثر، حدیثِ سیر و سلوکِ روحی او، و در عین حال حکایتِ جنونِ اوست، که به زبان رمز

(مسمبولیک) گفته شده است. فهم این اثر، که عمدتاً خیال‌پردازي درخشانی است در مکاشفه درونی، بسیار دشوار است، خاصه اگر خواننده یا تماشاگر با تاریخچه زندگی خود استریندبرگ آشنایی نزدیک نداشته باشد. این داستان عمدتاً مبتنی است بر زندگی مشترک او با فریدا اوهل، اما گه‌گاه به ماجراهای دوران اولیه زندگی او نیز اشاراتی رفته است، گو این که بسیاری از این گونه ماجراها کاملاً در ساختار نمایشنامه حل نشده‌اند و با این که وهم و جنون ناپیدا نیست، نمایشنامه از صداقتی عظیم، عواطفی عمیق، و حکمتی بلیغ برخوردار است.

نمایشنامه بعدی او تجلی بود، که باز نمایشنامه‌یی است مذهبی - عرفانی. سپس جنایت داریم تا جنایت را نوشت، و در آن به این نکته پرداخت که گناه روحی، ولو این که در قوانین انسانی گناه به حساب نیاید، مستحق کیفر الهی است. وقتی نمایشنامه را به پایان برد حس می‌کرد بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده است.

در پنجاهمین سالروز تولدش، نه فقط منتقدان کشور خودش، که ناقدان سراسر اروپا، در بزرگداشت او قلم زدند و با اجرای تازه‌یی از اریاب اولاف در استکهلم از او تجلیل کردند. تصمیم گرفت، با الهام از نمایشنامه‌های تاریخی شکسپیر، یک رشته نمایشنامه تاریخی به هم پیوسته در سرگذشت کشور خودش بنویسد. سادگی و سهولت دوران میانسالی را کنار گذاشت، بهت سینه گشود و

چرخه‌یی از درام‌های رنگارنگ و پر جمعیت را فرو ریخت. نخست حماسهٔ وُلسونگ‌ها از قرن چهاردهم، سپس سرگذشت سلسلهٔ واسا، که با ارباب اولاف شروع شده بود؛ گوستاو واسا، اریک چهاردهم، و گوستاو آدلف. نگارش این درام‌ها برایش نشاط‌آور بود، به‌خصوص که تابستان را کنار دخترش و دوستانش گذرانده بود. این شادی و نشاط در نمایشنامه‌های او نیز انعکاس یافته است. او نیز، همچون شکسپیر، چندان در بند مستند بودن وقایع تاریخی در نمایشنامه‌های خود نیست، ضمن این‌که در تمامی این آثار نیز رگه‌هایی از عرفان به چشم می‌خورد، و هر چند که تأثیر شکسپیر بیش از اندازه آشکار است و باز هر چند که آگاهی کافی از تاریخ سوئد برای درک این نمایشنامه‌ها ضروری است، با این همه اوج درام تاریخی به شمار می‌آیند و در تاریخ معاصر هیچ نویسنده‌یی در این زمینه به پای استریندبرگ نمی‌رسد.

در سال ۱۹۰۰ با هاریت بوس^۱ هنرپیشهٔ زن نروژی، آشنا شد و بی‌درنگ او را برای نقش دشوار بانو در دو نمایشنامهٔ نخست به سوی دمشق در نظر گرفت (طرح نمایشنامهٔ سوم را هنوز نریخته بود و چهار سال بعد نوشته شد). هاریت بوس دختر کم سن و سال ریزنقشی بود با معصومیتی که مجذوبش می‌کرد. او با این‌که سن و سال و

اندامش مناسب این نقش نبود، به موفقیت بزرگی نائل آمد. استریندبرگ بی درنگ به نوشتنِ نقشی پرداخت که مناسب او باشد. و بدینسان بود که نقش الینورا آفریده شد در عید پاک. این نمایشنامه، که لطیف‌ترین کار اوست، بازگشتی است به سبک رئالیستی او، اما عرفان همچنان از خلال سطور آن سوسو می‌زند. نمایشنامه‌یی است با مضمون گناه و کفاره و بخشش، و چنان است که گویی خود استریندبرگ از تیرگی به سوی نور و روشنایی کوچ کرده است. اما تیرگی درون دوباره او را در چنگ می‌گیرد. نمایشنامه بعدی، *درام هولناکِ رقص مرگ* از کار در می‌آید. وقتی هاریت بوس دستنویس اثر را می‌خواند، از این تباین فاحش وحشت می‌کند، اما استریندبرگ به سراغ کار دیگری، *قصه عامیانه تاج عروس* می‌رود، که قصه‌یی است پر از جن و پری، و سپس *قو*، که رمانس عامیانه دیگری است و در آن عشق سرانجام بر تمام موانع فائق می‌آید. چون استریندبرگ عاشق هاریت بوس شده بود. ولی هاریت، با این‌که چهره برجسته ادبیات سوئد را مجذوب خود ساخته بود و با این‌که استریندبرگ فقط در پی آن بود که نقش‌های مناسب او را بیافریند، مدت‌ها طول کشید تا خود را راضی کند و به پیشنهاد ازدواج او جواب مثبت بدهد. اما سرانجام به خود قبولاند که عشق او می‌تواند استریندبرگ را با جهان آشتی دهد. و در بهار سال ۱۹۰۱ ازدواج کردند.

استریندبرگ، با این‌که اکنون سخت گرم نوشتنِ دو
 نمایشنامهٔ تاریخی دیگر - انگلبرخ و شارل دوازدهم - بود
 باز نتوانست آرمان‌های عالی خود را در باب عشق با امور
 روزمرهٔ زندگی آشتی دهد. هم هاریت و هم خود او
 احساس می‌کردند که به تله افتاده‌اند، و در همین موقعیت
 بد فرجام بود که استریندبرگ نمایش رؤیا را نوشت، که در
 آن دختر ایندرا از آسمان به زمین می‌آید تا به شکوه‌های
 مردان گوش فرا دهد، و در می‌یابد که هر چند سعادت و
 خوشبختی در زمین دست یافتنی است اما در عمقِ امور
 چیزی جز رنج و شوربختی نیست. استریندبرگ این
 نمایشنامه را بهترین کار خود می‌دانست و در واقع، با این‌که
 هم به صحنه آوردن آن برای فعالانِ تئاتر و هم درک و فهم
 آن برای خوانندگان فوق‌العاده دشوار است، ویژگیِ مجاب
 کنندهٔ غربی دارد. در این اثر، حتی بیش از به سوی دمشق،
 شخصیت‌ها چهره‌های گونه‌گونِ خود استریندبرگ را ارائه
 می‌دهند و به طرز حیرت‌انگیزی گاه در هم می‌تنند و گاه از
 هم جدا می‌شوند.

پس از نمایش رؤیا، دوباره به چرخهٔ تاریخی خود
 بازگشت و ملکه کریستینا و گوستاو سوم را نوشت. هاریت
 دختری به دنیا آورد و خیلی زود سلامتِ بچه را بهانه کرد و
 با بچه به کشور خود برگشت. استریندبرگ باز تنها ماند.
 بخش سوم به سوی دمشق را نوشت، اما پس از یک
 نمایشنامهٔ ناموفق دربارهٔ لوتر، به نام بلبل و یتنبورگ، دوباره

تئاتر را کنار گذاشت و به نوشتن زندگینامه خودش پرداخت. و برای سومین بار دریافت که هرچند که نمی‌تواند با زن محبوبش زندگی کند، بی او نیز زندگی ممکن نیست. و شروع کرد به نوشتن نامه‌های رقت‌انگیزی برای هاریت. گاهی نیز به دیدارشان می‌رفت. تنهایی تلخ و جانکاه او در کتاب‌های آن زمانش بازتاب یافته است، خاصه در بیرق‌های سیاه، که حمله‌ی است تلخ و خصمانه به ادبیات روزگار خودش، و به‌خصوص به کارگزار و دوست سابق خودش جیرستام^۱ که سال‌ها به استریندبرگ خدمت کرده بود. این کتاب حتی صداقت و درستی تجاری جیرستام را آماج حمله قرار داده بود و حتی متهمش می‌کرد به این‌که در قطع رابطه او با هاریت نقش داشته است. این حمله چنان شدید بود که مرد بیچاره جرئت نمی‌کرد خود را در استکهلم نشان بدهد و خیلی زود هم درگذشت. حتی ارج و مستزلت استریندبرگ در مقام نویسنده بزرگ سوئد نیز نتوانست توجیه‌کننده این کتاب باشد، و او بار دیگر خود را از همه طرف آماج حمله دید. روز به روز بیشتر خود را از جامعه کنار کشید. با کمترین امکانات زندگی می‌کرد و خود را در نوشتن غرق کرده بود، و تا سال ۱۹۰۶ جز آن ماری، دختر کوچکش، عملاً هیچ کس را ندید. دوباره در عرفان پناه گرفت و رساله سه

جلدی عظیمی در فلسفه خود نوشت. اما با این که خودش قلباً از انتشار بیرق‌های سیاه ناراحت و پشیمان بود، هرگز نتوانست منتقدانی را که به او حمله کرده بودند ببخشد. فکر می‌کرد خود را قربانی جامعه کرده است. سال بعد کتابش، سپر بلا، نشان می‌داد که او خود را قدیس بردباری می‌پندارد که کفاره گناهان جامعه را پس می‌دهد. از همان گوشه انزوا خیال می‌کرد با دوستان و همسایگانش در رابطه تله‌پاتی است و از بیماری‌ها و دردهای آنان رنج می‌برد. حتی می‌گفت درد زایمان زن همسایه نیز به او منتقل شده است.

تنها پی‌ریزی «تئاتر استریندبرگ» او را از گوشه عزلت به در آورد. نمایشنامه‌هایش، که در پایتخت‌های اروپایی با استقبالی پرشور روبه‌رو شده اما از طرف تئاترهای سوئد رد شده بود، بالاخره در استکهلم به صحنه رفتند. حتی نمایش رؤیا نیز با شرکت هاریت بوس به نقش دختر ایندرا به صحنه آمد. این نمایشنامه دوازده بار اجرا شد، که در شرایط آن روز موفقیت بزرگی به شمار می‌آمد. الهام بخش آخرین دوره نمایشنامه‌نویسی او همین «تئاتر استریندبرگ» بود. این دوره در برگیرنده یک رشته نمایشنامه به نام نمایشنامه‌های مجلسی است، که عنوانش را از موسیقی مجلسی گرفته است. خودش آنها را با عنوان «اپوس ۱ و ۲ و ۳ و ۴» نام‌گذاری کرده بود. حتی عنوان یکی از آنها را سونات گذاشته بود. این سونات، سونات اشباح، تنها

نمایشنامه از این رشته بود که مورد استقبال قرار گرفت، هر چند که غامض‌ترین آنهاست.

اما «تئاتر استریندبرگ» به زودی بدهی بالا آورد و تعطیل شد، و طبیعی است که استریندبرگ این بدیاری را هم به حساب توطئه دشمنان بگذارد. اما نتیجه خوبی هم داشت، چون در این تئاتر بود که با هنرپیشه زن جوان، فانی فاکتر، آشنا شد و هر چند که با یکدیگر نامزد شدند خانم فاکتر نتوانست خود را به ازدواج با چنین پیرمرد سخت جوشی راضی کند. اما فانی و مادرش - که استریندبرگ حالا در خانه آنها آپارتمانی گرفته بود - طوری او را تر و خشک می‌کردند که پیش از آن هرگز چنین مراقبتی ندیده بود و تا مدتی نیز خود را خوشبخت می‌دانست. استریندبرگ خواهرهای کوچکی فانی را می‌پرستید و برایشان نمایشنامه قصه‌واری نوشت به نام نعلین‌های ابوالقاسم. گفتارهای سوئدنبورگی او، سه جلد کتاب آبی، که در تحلیل نظریات سوئدنبورگ عارف بزرگ سوئدی بود، پیش می‌رفت و او به معنانشناسی نیز علاقمند شد و دو رساله در این مبحث نوشت، یکی درباره زبان سوئدی و دیگری درباره ریشه زبان‌های دنیا. سه نمایشنامه تاریخی دیگر نیز، که اهمیت کمتری دارند، نوشت و یک نمایشنامه مجلسی دیگر به نام دستکش سیاه.

شصتمین سالروز تولد استریندبرگ در ۱۹۰۹ انگلیس چهار نمایشنامه او را بر تارک خویش دارد که در استکهلم

به صحنه آمدند، در حالی که قانی فاکتر قو را در دانشگاه
اوپسالا بازی می‌کرد و شب‌ها دانشجویان زیر پنجرهٔ اتاق
استریندبرگ آواز می‌خواندند.

در ۱۹۱۰ ستونی در یک روزنامه در اختیارش گذاشتند
که توفیق بزرگی حاصل کرد و او را به محبوبیتی رساند که
سال‌ها گم کردهٔ او بود. با این که احساس می‌کرد چیزی به
پایان عمرش نمانده است و در نظر داشت آخرین
نمایشنامهٔ خود را بنویسد و کشاکش درونی میان آسمان و
زمین را در آن آشتی دهد، اما شاهراه بزرگ آن چیزی نبود
که از این آشوبگر پیر انتظار می‌رفت. و فقط یک بار به
صحنه آمد.

دل‌بستگی او به بچه‌ها هرگز به چشم نیامد و برای او
سعادت بزرگی بود که در ۱۹۱۱ دختر بزرگش کارین،
دختر سیری، از آپارتمان او به خانهٔ بخت رفت.

شصت و سومین سالروز تولدش بهانه‌ی بود برای
تکریم و بزرگداشت او از سوی ملت. جشتواره‌یی از
نمایشنامه‌های او بر پا شد و سیل هدایا و تلگراف‌ها از
چهار گوشهٔ اروپا و آمریکا به سویش سرازیر شد.
راه‌پیمایان، بیرق و مشعل به دست، از زیر پنجرهٔ اتاقش رد
می‌شدند و به بزرگ‌ترین نویسندهٔ سوئد درود می‌گفتند و
او، که تازه از مینه پهلو بهودی یافته بود، از ایوان اتاقش به
راه‌پیمایان پاسخ می‌داد و با آن ماری از ایوان اتاق برای
جمعیت گل می‌افشاند.

شب عید پاک در بستر مرگ بود، و هر چند که عمل‌های مکرری که به خاطر سرطان معده کرده بود، درد مداوم او را چندان تسکین نداده بودند، توانست مقاله‌ی روزانه‌ی خود را تقریباً تا به آخر برای روزنامه بنویسد. چهار هفته پیش از مرگ، خبر مرگ سیری به او رسید، و حالا در اندوه در گذشت او در می‌یافت که او را بیش از هر زن دیگری دوست می‌داشته است.

یکی دو روز بعد، یادداشتی برای آن ماری محبوبش، که حالا ده ساله بود، فرستاد و از او خواست که دیگر به دیدارش نیاید، چرا که ساز و برگ بیماری «منظره‌ی خوشایندی نیست» و از او خواهش کرد که «به خاطر پسرمردی که فقط آرزوی رحلت دارد غصه نخورد». همچنان که انتظار می‌رفت، دستور مراسم تدفین خود را با جزییات تمام داد. خواست که بی‌سر و صدا به خاکش سپارند، سر ساعت هشت صبح، چرا که سپیده‌ی صبح را دوست داشت، و در قبرستانی معمولی. اوایل روز ۱۴ مه ۱۹۱۲ جان سپرد، در حالی که انجیل بر سینه گرفته بود و آیه «همه چیز برای جلب رضای توست» را زمزمه می‌کرد. آن روز خیابان‌های استکهلم مملو از جمعیت بود.

استریندبرگ نمایشنامه پدر را زمانی نوشت که سرانجام پس از چهارده سال از سیری فون اسن جدا شده بود. درد و رنج این چهارده سال در صحنه صحنه این اثر تشریق شده است، هر چند که مطابق معمول همه

نمایشنامه‌های او، بخش عمده این رنج زاییده تخیل تیره خود استریندبرگ است. حتی یک لحظه نباید لاری بدطینت را تصویری از سیری بینگاریم. سیری ریزنقش مو خرمایی ساده‌دل که جاذبه پر نشاطش اطرافیان را تحت تأثیر قرار می‌داد، حسادت استریندبرگ را بر می‌انگیخت. راست و ناراست مطلب هر چه باشد، با عقده‌یی که استریندبرگ برای دیگر آزاری داشت، تا رسیدن به این یقین که سیری خیانت کرده است، فقط یک قدم فاصله بود. اصل و نسب برای استریندبرگ معنای خاصی داشت. حتی عارفانه می‌اندیشید که سهمی از درد زایمان سیری را او کشیده است. بسا روحیه بی‌ثباتی که او داشت، شگفت‌انگیز نبود که در این مورد نیز به شک افتد و خیال کند بچه‌هایش از آن او نیستند.

استریندبرگ در این اثر نهفته‌ترین گوشه‌های زندگی خصوصی خود را به صحنه کشیده است. چیزی که نیازمند توضیح یا تشریح باشد، باقی نگذاشته است، فقط خواننده یا تماشاگر را و او می‌دارد که قبلاً کتاب زندگیش را بخوانند. ولی البته گاهی وقت‌ها تحریف واقعیت نیز کرده است. مثلاً، مدرکی دال بر این که سیری نامه‌های او را باز می‌کرده پیدا نشده است، اما استریندبرگ بارها نامه‌های سیری را باز می‌کرده تا به خیال خودش می‌چ او را بگیرد و لابد پیش خودش حساب می‌کرده که حتماً سیری هم همین کار را با او می‌کرده است.

با این همه، استریندبرگ پدر را صرفاً برای آن نوشت که نشان دهد یک زنِ رذیلِ بی‌وجدان با زندگی و شعورِ یک مرد چه‌ها می‌تواند کرد، بلکه به‌خصوص برای آن نوشت که به خودش و به جهانیان ثابت کند که نبوغش کمترین عیبی نکرده است.

اصغر رستگار

شهریور ۱۳۷۹



سروان، افسر سواره نظام

لازرا، همسر او

برتا، دختر آنها

دکتر اویستر مارک، پزشک Östermark

کشیش

نویده، سرباز Nöjd

سوارده، گماشته Svärd

پرده یکم

صحنه: اتاق نشیمن خانه سروان. در دیوار سمت راست، جلو صحنه، یک در. وسط اتاق، یک میز گرد بزرگ با مقداری روزنامه و مجله. در سمت راست اتاق، یک کاناپه چرمی و یک میز جلو کاناپه. گوشه اتاق، در همان سمت، یک در، که با دیوار اتاق یکسان است و با همان کاغذ دیوارها پوشانده شده. در دیوار سمت چپ، یک هوفه، با یک ساعت رومیزی و دری که به اتاق‌های دیگر باز می‌شود. دیوارها پوشیده از انواع سلاح و تفنگ و وسایل شکار، به قلاب‌های نزدیک در چند کت نظامی آویخته است. روی میز بزرگ نیز یک چراغ نفتی می‌سوزد.

سروان و کشیش نشسته‌اند روی کاناپه. سروان کت نظامی خود راکنده است اما پوتین‌ها و مهمیزهایش را همچنان به پا دارد. کشیش با همان قبای مشکمی است، فقط بقیه کشیشی را در آورده و گرم دود کردن پپ است. سروان زنگ می‌زند.

گماشته (داخل می شود): بله، جناب سروان؟

سروان: نوید هست؟

گماشته: بله، قربان، تو آشپزخانه است. امری داشتید؟

سروان: باز این پسر رفته سراغ آشپزخانه؟ بگو فوری بیاید اینجا.

گماشته: اطاعت، جناب سروان. (خارج می شود).

کشیش: دیگر چه شده؟

سروان: ردل بی همه چیز این دفعه با خدمتکار خانه روی هم ریخته. حرامزاده به هیچ صراطی مستقیم نمی شود.

کشیش: نوید؟ همان که اوایل سال هم آن افتضاح را بالا آورد؟

سروان: بله، همان بی همه چیز. کاش تو یک قدمی بر می داشتی و چند کلمه باش حرف می زدی. شاید حرف های تو اثر کند. من که هر چه بد و بی راه بارش کردم، هرچه کتکش زدم، فایده یی نداشت که نداشت.

کشیش: پس می خواهی نصیحتش کنم. فکر می کنی کلام خدا روی یک سرباز اثری داشته باشد؟

سروان: روی من که اثری نداشت.

کشیش: می دانم. می دانم.

سروان: به هر حال، امتحانش که ضرری ندارد. شاید اثر داشت.

(نوید وارد می شود.)

سروان: هان، نوید، راستش را بگو بینم، باز چه دسته گلی به آب داده ای؟

نوید: ببخشید، جناب سروان، شرم دارم به زبان بیاورم. یعنی، در حضور جناب کشیش...

کشیش: بگو، پسر، خجالت نکش.

سروان: بهتر است صاف و سر راست هر کاری کرده ای بریزی بیرون، وگرنه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.

نوید: چشم، قربان. راستش، داشتیم تو سالن گایریل می رقصیدیم که لودویگ در آمد گفت...

سروان: تو به لودویگ چه کار داری، حرف خودت را بزن. نوید: بله، چشم، جناب سروان. والله... اما گفت: «بیا

برویم تو انبار.»

سروان: صحیح! پس می فرمایید اما جنابعالی را از راه به در کرده؟

نوید: راستش را بخواهید، بله، قربان. تا خود دختر نخواهد که کاری پیش نمی رود.

سروان: حرف آخر را بزن، پدر بچه تو هستی یا نه؟

نوید: والله، چه عرض کنم، جناب سروان؟

سروان: یعنی چه؟ تو نمی دانی؟

نوید: نه، والله. من از کجا بدانم؟

سروان: پس، یعنی، غیر از تو کس دیگری هم بوده؟

نوید: آن دفعه، نخیر، فقط من بودم. ولی، آخر، من از کجا

بدانم فقط با من بوده یا نه؟

سروان: آهان! پس می خواهی تقصیر را بیندازی گردن

لودویگ؟ بله؟

نوید: من چه می دانم کی مقصر است؟

سروان: ولی تو قول ازدواج به اما داده ای.

نوید: خوب، آخر، خشک و خالی که نمی شد.

سروان (به کشیش): بین کار ما به کجا کشیده!

کشیش: این که داستان تازه بی نیست. بین، جوان، تو قطعاً

آن قدر مردانگی داری که کار خودت را گردن بگیری.

نوید: خوب، این ها درست. من و او... با هم بوده ایم. ولی،

جناب کشیش، خود شما هم می دانید که این جوری

معلوم نمی شود.

کشیش: بین، پسر، فعلاً ما داریم راجع به تو صحبت

می کنیم. تو قطعاً نمی خواهی دختره را با یک بچه

بگذاری و بروی. البته، هیچ کس مجبور نیست که او

را بگیری، ولی خرج بچه را باید بدهی. این دیگر برو

برگرد ندارد.

نوید: من حرفی ندارم، ولی لودویگ هم باید کمک کند.

سروان: پس می‌سپریمش دستِ دادگاه. هرچی دادگاه گفت. از عهده من خارج است. تازه، به من چه. من نه سرپیازم نه ته پیاز. خیلی خوب، مرخصی.

کشیش: نوید، یک لحظه صبر کن. ... فکر نمی‌کنی رها کردن یک دختر بی پول و بی پناه، با یک بچه، دور از راه و رسم جوانمردی باشد؟ هان؟ فکر نمی‌کنی این جور رفتار... هان؟ ... یک کم...

نوید: والله، من اگر حتم داشتم پدر بچه من ام، بله، حق با شما بود. ولی، عالی جناب، هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد. آن وقت، انتظار دارید آدم یک عمر جان بکند که بچه یک نفر دیگر را بزرگ کند؟ این را هم جناب سروان قبول دارند هم خود عالی جناب.

سروان: خیلی خوب، مرخصی!

نوید: قربان، با اجازه.

سروان: یک بار دیگر بشنوم رفته‌ای آشپزخانه، من می‌دانم و تو! ردل پدر سوخته!

(نوید خارج می‌شود.)

سروان: چرا پس گوشمالیش ندادی؟

کشیش: دیگر می‌خواستی چه کار کنم؟ ندیدی چه قدر پافشاری کردم؟

سروان: چهار کلمه من و من کردن، یعنی پافشاری؟

کشیش: راستش را بخواهی، خودم هم نمی‌دانستم چی بگویم. در این که دختره بد آورده شکی نیست، متها

پسره هم بد آورده. فرض کن پسره پدر بچه نباشد. دختره می‌تواند برود یتیم‌خانه و چهارماه آنجا بماند و بچه‌اش را بزرگ کند. بعد هم که تا زنده است خرج زندگیش تأمین است. اما پسره چی؟ دختر بعداً هم می‌تواند برود پیش یک خانواده محترم کار کند، اما پسره اگر از ارتش اخراج بشود، آینده‌اش تباہ شده. سروان: دلم می‌خواهد بدانم قاضی این پرونده تو دادگاه چه رأی می‌صادر می‌کند. آدم واقعاً در می‌ماند. پسره شاید آن‌طورها هم که ادعا می‌کند بی‌گناه نباشد. ولی دختره یقیناً گناهکار است. البته اگر بشود اسم این عمل را گناه گذاشت.

کشیش: بله... آدم واقعاً در می‌ماند. راستی، چی می‌گفتیم؟ آمدند نگذاشتند حرفمان را تمام کنیم... آهان، داشتیم از غسل تعمید برتا حرف می‌زدیم.

سروان: غسل تعمیدش که نه، به‌طور کلی راجع به تربیتش صحبت می‌کردیم. می‌دانی، تو این خانه یک عالمه زن هست. همه‌شان هم می‌خواهند دختر مرا تربیت کنند. مادر زنم می‌خواهد او را روح‌شناس بار بیاورد. لارا می‌خواهد هنرمندش کند. دایه‌اش می‌خواهد متدیست‌اش کند. مارگرت می‌خواهد یاپتیست‌اش کند. خدمتکارها هم می‌خواهند او را جزو مجاهدین سپاه رستگاری کنند. تو یک همچین محیط شلم شوربایی محال است آدم بتواند کار درستی صورت

بدهد. من هم که هر وقت می‌روم حرفی بزنم، صد تا صدای مخالف بلند می‌شود. در صورتی که تربیت این دختر در واقع به عهده من است. این است که تصمیم گرفته‌ام بفرستمش برود.

کشیش: آخر تو هم شورش را در آورده‌ای. اداره یک خانه که این همه زن نمی‌خواهد!

سروان: حق داری. درست مثل این است که انداخته باشندت توی یک قفس پر از ببر. من هم اگر، مثل مریبان حیوانات درنده، آهن داغ زیر ماتحتشان نگرفته بودم، تا حالا صد دفعه تکه پاره‌ام کرده بودند. بله، بخند، تو ناجنس بد ذات باید هم بخندی! گرفتن خواهرت بس نبود؟ حتماً باید نامادری پیرت را هم به ما قالب می‌کردی؟

کشیش: آخر کی با نامادری خودش زندگی می‌کند که من بکنم؟

سروان: هیچ کس! پس چه بهتر که نامادری را بکند مادر زن و بیندازد به یک نفر دیگر!

کشیش: تو هم دیگر زیاد سخت نگیر. بالاخره هر کس برای خودش مشکلاتی دارد.

سروان: بله، درست است. منتها سهم من از بقیه بیشتر است. من بیچاره، حتی از دایه مردنی‌ام هم باید نگهداری کنم. این یکی هنوز هم خیال می‌کند من یک بچه قنداقی‌ام. البته، خدا شاهد است،

پیرزنِ نازنینی است. متنها جاش اینجا نیست.

کشیش: آدولف، تو باید مهارِ زن‌های خانه‌ات را داشته باشی. نباید بگذاری از حد و حدود خودشان پا بیرون بگذارند.

سروان: خیلی خوب، پس لطفاً بفرماید مهارِ زن‌ها را چه طوری می‌شود به دست گرفت؟

کشیش: با انضباطِ سفت و سخت. لارا با یک همچنین انضباطی بزرگ شده، متنها، درست است که خواهر خودم است، باید بگویم زنِ خسته‌کننده‌یی بود.

سروان: لارا هم معایب خودش را دارد، متنها محاسنش بر معایش می‌چربد.

کشیش: بی‌خود به نعل و به میخ نزن. حرف دلت را بگو! من خواهر خودم را خوب می‌شناسم.

سروان: می‌دانی، لارا با یک مشت خیالاتِ رمانتیک بزرگ شده، این است که نمی‌تواند خودش را با شرایط موجود تطبیق بدهد. ولی به هر حال، زن من است...

کشیش: و چون زنِ تو است باید کامل و بی‌عیب و نقص باشد! نه، جانم، واقعیت این است که این زن تو را به تنگ آورده.

سروان: به هر حال، زندگیمان به هم ریخته. لارا نمی‌گذارد برتا برود، من هم نمی‌توانم بگذارم برتا تو این دیوانه‌خانه بزرگ بشود.

کشیش: دِه؟ لارا نمی‌گذارد؟ با این ترتیب، می‌ترسم کارتان

به بن بست بکشد. بچه که بود، هر وقت چیزی می خواست، دراز به دراز می افتاد کفِ اتاق و آن قدر همان طور می ماند تا به خواسته اش برسد. و اگر آن خواسته، خواسته نامعقولی بود، تا به دستش می آورد پیش می داد و می گفت منظورش آن خواسته به خصوص نبوده، بلکه می خواسته حرفش را به کرسی بنشاند.

سروان: هان، پس از بچگی یک دنده و لجباز بوده. باور کن، گاهی وقت ها همچنین از کوره در می رود و عصبانی می شود که می ترسم مریض بشود و بیفتد تو رختخواب. کشیش: تو مگر چه نقشه یی برای برتا داری که باعث این همه جر و بحث شده؟ نمی توانی حد وسط را بگیری و مسئله را یک جوری حل و فصل کنی؟

سروان: خیال می کنی می خواهم از برتا یک نابغه نوظهور بسازم؟ یا مثلاً المثنای خودم بارش بیاورم؟ نه. من فقط نمی خواهم در زندگی دخترم نقش دلال محبت را داشته باشم. نمی خواهم او را فقط برای زندگی زناشویی تربیت کنم. چون اگر شوهر نکند زندگی برایش سخت می شود. از طرفی هم نمی خواهم تشویقش کنم زیادی درس بخواند یا در رشته یی تحصیل کند که به درد مردها می خورد، چون اگر شوهر کند تمام آن زحمات ها به باد می رود.

کشیش: پس چه خیالی داری؟

سروان: من دلم می‌خواهد او معلم بشود. آن وقت، اگر شوهر نکرد، خرج زندگیش را خودش در می‌آورد. به هر حال، زندگیش از زندگی آن معلم‌های بدبختی که مجبورند با حقوق ماهیانه‌شان یک خانوار را اداره کنند، بدتر نمی‌شود. اگر هم شوهر کرد، می‌تواند از تحصیلات خودش برای تربیت بچه‌هاش استفاده کند. هان؟ بد می‌گویم؟

کشیش: نه، درست می‌گویی. ضمناً، مثل این که ذوق نقاشی هم دارد. و با این استعداد، اگر تشویق نشود، فکر می‌کنم به‌اش ظلم شده.

سروان: نه، بابا. من کارهایش را بر دم به یک استاد معروف نشان دادم. گفت در حد کارهای بچه مدرسه‌هاست. متنها تابستان پارسال، جوانکی آمد اینجا که گویا یک چیزهایی سرش می‌شد. او گفت استعداد برتا فوق‌العاده است، و مسئله حل شد. لااقل، از دید لارا. کشیش: لابد عاشق برتا شده بوده.

سروان: بله، دیگر.

کشیش: پس خدا به دادت برسد، رفیق. من یکی هیچ روزنه‌امیدی برای تو نمی‌بینم! چون تو یک نفری، لارا صد نفر.

سروان: بله، بر منکرش لعنت. فعلاً که تمام اهل خانه بر ضد من بسیج شده‌اند. و تازه، طرف مقابل، به خودش حق می‌دهد که از هر سلاحی استفاده کند.

کشیش (بر می خیزد): فکر می کنی نمی دانم؟

سروان: پس می دانی؟

کشیش: بله، می دانم.

سروان: بدتر از همه این که به نظر من، آینده برتا را صرفاً از

روی لُج و لجبازی رقم می زنند. مدام گوشه و کنایه

می زنند که بله، زن های امروز دیگر آن زن های سابق

نیستند. خلاصه این که جنگِ بین زن و مرد از صبح تا

شب بی وقفه جریان دارد. می خواهی بروی؟ بمان

برای شام. چیزِ قابلی نداریم، ولی بمان. منتظرم دکتر

تازه مان بیاید. دیده ایش؟

کشیش: بله، یک بار دیده امش. آدم محترم و قابل اعتمادی

به نظر می آید.

سروان: خوب است. فکر می کنی طرفِ مرا بگیرد؟

کشیش: چه بگویم؟ ممکن است. باید دید چه قدر بین

زن ها زندگی کرده.

سروان: او هوم. پس، نمی مانی؟

کشیش: نه، باید بروم، رفیق. قول داده ام برای شام برگردم.

می ترسم اگر دیر کنم، خانم نگران بشود.

سروان: چرا نمی گویی «عصبانی»؟ خیلی خوب، هر طور

میلِت است. بگذار پالتوت را برایت بگیرم.

کشیش: مثل این که شبِ سردی در پیش داریم. تشکر.

لطف کردی. به هر حال، مواظب خودت باش،

آدولف، اعصابِت خیلی ضعیف شده.

سروان: من اعصابم ضعیف شده؟

کشیش: آره، رنگ و روی خودت را ندیده‌ای؟

سروان: لابد این را هم لارا به تو گفته؟ تو این بیست سالی

که با هم زندگی می‌کنیم طوری با من رفتار کرده که

انگار همیشه یک پام لب‌گور است.

کشیش: نه، لارا چیزی نگفته. فقط... دوست ندارم تو را به

این حال ببینم. به هر حال، بیشتر مراقب خودت باش.

خوب، خدا حافظ، رفیق. آخ، راستی، قرار بود راجع

به غسل تعمید برتا صحبت کنیم؟

سروان: ولش کن. بگذار جریان عادی خودش را طی کند.

البته از دید تو این یک وظیفه حرفه‌یی است. من یکی

نه می‌خواهم شاهد مؤمن باشم و نه شهید ایمان.

دوره این حرف‌ها گذشته. شب به خیر. به خانواده

سلام برسان.

کشیش: شب به خیر، آدولف... به لارا سلام برسان.

(کشیش خارج می‌شود. سروان، میز تحریرش را باز می‌کند)

و پشت آن می‌نشیند و به حساب و کتابش می‌رسد.)

سروان: سی و چهار و نه، چهل و سه... با هفت، هشت...

پنجاه و هشت...

لارا (از اتاق بغل میز داخل می‌شود): می‌شود لطفاً...؟

سروان: یک دقیقه صبر کن... شصت و شش، هفتاد و یک...

هشتاد و چهار، هشتاد و نه، نود و دو، صد... بله،

بفرمایید.

لارا: مزاحم شده‌ام؟

سروان: نخیر. لابد خرجی می‌خواهی؟

لارا: بله. خرجی می‌خواهم.

سروان: صورتِ مخارج را بگذار اینجا، رسیدگی می‌کنم.

لارا: صورتِ مخارج؟

سروان: بله، صورتِ مخارج.

لارا: حالا دیگر باید حساب پس بدهم؟

سروان: خوب، بی حساب و کتاب که نمی‌شود. وضع ما

خراب است، لارا. من اگر ورشکست بشوم، باید

حساب پس بدهم. وگرنه می‌گویند کلاه برداشته‌ام.

لارا: مگر تقصیر من است که وضع خراب است؟

سروان: حساب‌ها نشان می‌دهند تقصیر کی است.

لارا: به من چه که مستأجر پول نمی‌دهد.

سروان: سنگِ این مردکه را کی به سینه می‌زد؟ سرکار. آخر

چرا سفارشِ این... چه بگویم؟... تنه‌لش را کردی؟

لارا: تو چرا این تنه‌لش را قبول کردی؟

سروان: برای این که امانم را بریدی. برای این که پدرم را در

آوردی. نه گذاشتی بخورم، نه گذاشتی بخوابم،

نه گذاشتی به کارم برسم. تو او را می‌خواستی چون

برادرت می‌خواست شرّ او را از سرِ خودش کم کند؛

مادرت او را می‌خواست چون من نمی‌خواستم؛ دایه

او را می‌خواست چون مؤمن و متدین بود؛ مارگرت او

را می‌خواست چون از بچگی مادر بزرگش را

می شناخت؛ من هم قبولش کردم چون اگر قبول نمی کردم یا باید پناه می بردم به دارالمجانین یا باید می رفتم قبرستان. بفرمایید، این خرجی و این هم پول توجیبی سرکار. بعد حسابش را بده.

لارا (با ادای احترام زنانه): خیلی متشکرا! حساب خرج های خودتان را هم نگه می دارید یا نه؟
سروان: این دیگر به شما مربوط نیست.

لارا: درست است... همان طور که تحصیل بچه ام به من مربوط نیست. خوب، بالاخره حضرت آقا توانستند در

این جلسه محرمانه به تصمیم مشخصی برسند یا نه؟
سروان: من تصمیم را گرفته بودم. فقط می خواستم به اطلاع تنها دوست مشترک خودم و خانواده ام برسانم. برتا باید برود شهر، و تا دو هفته دیگر هم می رود.

لارا: ممکن است بفرمایید کجا قرار است زندگی کند؟
سروان: پیش یک وکیل، آقای ساویرگر.

لارا: آن مردکه بی دین؟
سروان: قانون می گوید، بچه باید مطابق دین و آیین پدرش تربیت بشود.

لارا: و مادر حق دخالت ندارد؟
سروان: به هیچ وجه. زن، طبق قانون، تمام حق و حقوق خودش را به شوهرش تفویض کرده. در عوض، شوهر هم باید از زن و بچه اش نگهداری کند.

لارا: پس، زن هیچ حقی در مورد بچه اش ندارد؟

سروان: ابداً. وقتی کسی کالای خودش را فروخت، نمی‌تواند توقع داشته باشد که هم پول را نگه دارد، هم جنس را پس بگیرد.

لارا: اگر پدر و مادر توافق کرده باشند، چی؟

سروان: چه‌طور ممکن است؟ من می‌خواهم دخترم برود شهر، تو می‌خواهی همین جا بماند. نقطهٔ توافق، طبق قانونِ ریاضی، این است که برتا برود جل و پلاسش را تو ایستگاه راه‌آهن پهن کند - یعنی، وسط این دو نقطه. تازه، این یکی از آن گره‌های کور است. مگر می‌شود بازش کرد؟

لارا: پس باید قیچیش کرد! نوید اینجا چکار داشت؟

سروان: این جزو اسرار نظامی است...

لارا: پس برای همین تمام اهل آشپزخانه می‌دانند؟

سروان: خیلی خوب، پس خودت هم می‌دانی.

لارا: بله، من هم می‌دانم.

سروان: لابد حکم خودتان را هم صادر کرده‌اید؟

لارا: من چرا حکم کنم؟ قانون حکم خودش را کرده. خیلی هم صریح و روشن.

سروان: عجب؟ قانون می‌داند پدر بچه کی است؟

لارا: معلوم کردنش کار مشکلی نیست.

سروان: گویا خیلی هم آسان نیست. چون هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد.

لارا: عجب؟ پس هیچ‌کس نمی‌تواند مطمئن باشد؟

سروان: این طور می گویند.

لارا: جالب است. پس، این همه حق و حقوق را پدرها از کجا آورده اند؟

سروان: پدرها حق دارند چون مسئولیت قبول کرده اند، یا بگوییم، مسئولیت را به گردنشان گذاشته اند. در زندگی زناشویی، شک و تردید در مورد اصل و نسب بچه جایز نیست.

لارا: پس جایز نیست؟

سروان: امیدوارم.

لارا: اگر زن کج رفته باشد، چی؟

سروان: این جور مسائل مطرح نمی شوند. سؤال دیگری هم هست؟

لارا: نخیر.

سروان: پس من می روم به اتاق خودم. لطفاً، دکتر که آمد، خبرم کن. (میز تحریر را می بندد و بر می خیزد.)

لارا: باشد.

سروان (در حینی که به طرف در سمت راست می رود): لطفاً، همین که آمد، خبرم کن. نمی خواهم رفتارم دور از نزاکت باشد. (خارج می شود.)

لارا: بله، متوجه شدم. (نگاهی به اسکناس های در دستش می اندازد. مادرش او را صدا می زند.)

مادربزرگ (از بیرون): لارا!

لارا: بله؟

مادر بزرگ: جای من حاضر است؟

لارا (دم در، رو به اتاق‌های داخل خانه): الان می‌آورند.

(لارا می‌خواهد به طرف درِ حال ورود که گماشته آن را باز

می‌کند و ورودِ دکتر اوپستر مارک را اطلاع می‌دهد.)

دکتر: شب به خیر، خانم.

لارا (به طرفش می‌رود و دست می‌دهد): شب به خیر، دکتر.

بفرمایید. خیلی خوشوقتم از زیارتتان. جناب سروان

خانه نیستند، ولی هر لحظه ممکن است بیایند.

دکتر: ببخشید که دیر آمدم. باید اول می‌رفتم دیدن چند تا

مریض.

لارا: چرا نمی‌فرمایید؟ بفرمایید بنشینید، خواهش می‌کنم.

دکتر: خیلی متشکرم.

لارا: بله، طرف‌های ما این روزها خیلی مریضی زیاد شده،

ولی من مطمئنم که به همّت شما همه چیز درست

می‌شود. برای ما روستائین‌ها که از امکانات شهر

دور افتاده‌ایم، داشتنِ دکتری که به مریض‌هاش علاقه

و توجه داشته باشد، خیلی مهم است. راستش، من

تعریف شما را زیاد شنیده‌ام، دکتر، و مطمئنم که با هم

روابط خوبی برقرار می‌کنیم.

دکتر: شما لطف دارید، خانم. البته، امیدوارم مراجعات من

همیشه برای معاینات پزشکی و عیادت و معالجه

نیاشد، چون فکر می‌کنم خانواده شما به‌طور کلی از

سلامتی کامل برخوردارند...

لارا: بله، خوشبختانه ما در خانواده‌مان بیماریِ ناجوری تا حالا نداشته‌ایم، متها زندگی‌مان آن‌طور که باید نیست.

دکتر: عجب؟

لارا: بله، متأسفانه ما وضعِ خوبی نداریم.

دکتر: جدی؟ خیلی متأسفم.

لارا: می‌دانید، گاهی در زندگی خانوادگی مسایلی پیش می‌آید که آدم به خاطر حفظِ آبرو ناچار است از دیگران پنهان کند.

دکتر: البته، نه از دکتر.

لارا: البته. این است که فکر می‌کنم باید حقیقتِ ماجرا را از همان اول با شما در میان بگذارم، هر چند که گفتنش دردناک است.

دکتر: بهتر نیست صبر کنید تا خودِ جناب سروان را هم زیارت کنم، بعد؟

لارا: خیر. شما اول باید حرف‌های مرا بشنوید، بعد ایشان را ببینید.

دکتر: پس، لابد به خودِ ایشان مربوط می‌شود؟

لارا: بله. متأسفانه به خودِ شوهرِ بیچاره‌ام مربوط می‌شود.

دکتر: خیلی متأسفم. مطمئن باشید، من هر کاری از دستم بر بیاید، کوتاهی نمی‌کنم.

لارا (در حالی که دستمالش را در می‌آورد): دکتر، شوهر من مشاعرش را از دست داده، خودتان وقتی ببینید، تشخیص می‌دهید.

دکتر: عجب! آخر چه طور ممکن است؟ رساله‌های جناب سروان در زمینه معدن‌شناسی فوق‌العاده استادانه است. من خودم همه آنها را خوانده‌ام و خیلی هم تحسین کرده‌ام. این رساله‌ها به وضوح نشان می‌دهند که یک ذهن دقیق و منظم آنها را نوشته.

لارا: واقعاً؟ خدا کند، خدا کند ما اشتباه کرده باشیم.
دکتر: بیشتر توضیح بدهید. شاید مشاعر ایشان از جهات دیگری مختل شده باشد.

لارا: ما هم از همین می‌ترسیم، دکتر. ببینید، بعضی وقت‌ها کارهای عجیب و غریبی می‌کند. البته، دانشمندان معمولاً همین‌طورند. متها به شرطی که به آسایش خانواده لطمه نزنند. مثلاً، علاقه عجیبی دارد به خریدن چیزهای جور واجور.

دکتر: این مهم است، مثلاً، چی؟
لارا: مثلاً، صندوق صندوق کتاب می‌خرد، ولی هیچ کدام را نمی‌خواند.

دکتر: این که چیز عجیبی نیست. همه دانشمندان کتاب می‌خرند.

لارا: باور نمی‌کنید؟
دکتر: چرا. من مطمئن شما خودتان به چیزهایی که می‌گویید، ایمان دارید.

لارا: پس بفرمایید، آیا معقول است که آدم با میکروسکپ بخواهد سیاره‌های آسمان را رصد کند؟

دکتر: مگر چنین کاری کرده؟

لارا: دقیقاً!

دکتر: با میکروسکپ؟

لارا: با میکروسکپ.

دکتر: اگر حرف شما درست باشد، این مسئله خیلی مهم است.

لارا: اگر؟ پس حرف مرا باور ندارید! مرا باش که اسرار خانواده‌ام را باکی در میان گذاشتم...

دکتر: ببینید، خانم عزیز، اعتماد شما برای من مایه افتخار است، ولی به عنوان دکتر، تا خودم معاینه و رسیدگی نکنم، نمی‌توانم اظهار نظر کنم. بفرمایید ببینم، شما در جناب سروان علائم کج خلقی ناگهانی، یا تلون مزاج، دیده‌اید؟ خیلی دمدمی مزاج‌اند؟

لارا: چه سؤالی! آقای دکتر، ما الان بیست سال است که داریم با هم زندگی می‌کنیم. تو این بیست سال، یک بار نشده که تصمیمی بگیرد و بعدش تغییر رأی ندهد.

دکتر: لاجاز و یک دنده است؟

لارا: حرف فقط حرف خودش است. متنها به محض این‌که تسلیم نظرش شدید، تب و تابش می‌خوابد. آن وقت، خودش می‌افتد به خواهش و تمنا که به جاش تصمیم بگیرند.

دکتر: این مهم است. لازم است دقیقاً بررسی بشود. ببینید،

خانم، اراده ستون مغز است. اراده که ضعیف شد، مغز هم از کار می افتد.

لارا: خدا می داند من، تو این بیست سال، با چه زجر و مشقتی مجبور بوده ام خودم را تسلیم خواست های او نشان بدهم. آخ، اگر بدانید چه ها کشیده ام! اگر بدانید من از دست این مرد چه ها کشیده ام!

دکتر: ببینید، خانم، باور کنید صحبت های شما خیلی مرا ناراحت کرد. قول می دهم هر کاری از دستم بر بیاید، کوتاهی نکنم، و امیدوارم کاملاً به من اعتماد داشته باشید. منتها یک نکته هست که دلم می خواهد خوب به اش توجه کنید. شما باید از طرح مطالبی که روی بیمار تأثیر سوء می گذارند، اکیداً خودداری کنید. هیچ وقت نباید مطالبی مطرح کنید که احیاناً بیمار را ناراحت کند. این قبیل مطالب، در یک مغز علیل، به سرعت رشد می کنند و تبدیل می شوند به یک جور وسواس و دلمشغولی جنون آمیز. توجه فرمودید؟

لارا: یعنی، می فرمایید، نباید سوء ظن اش را تحریک کنیم؟
دکتر: دقیقاً. این جور مریض ها، نه این که زود باورند؟ هر چه بگویید باور می کنند.

لارا: آهان! فهمیدم. بله، چشم. (زنگ داخلی خانه به صدا در می آید) ببخشید، دکتر، مادرم کارم دارد. یک لحظه اجازه می فرمایید؟ الان بر می گردم. ها، این هم آدولف! (سروان از در سمت راست وارد می شود.)

سروان: اوه، شما تشریف آورده‌اید، آقای دکتر؟ خیلی از
آشنایان خوشوقتیم.

دکتر: جناب سروان، آشنایی با یک دانشمند برجسته برای
من افتخار بزرگی است.

سروان: شما لطف دارید! متأسفانه، وظایف نظامی وقتی
برای تحقیقات جدی باقی نمی‌گذارد. با این حال،
فکر می‌کنم به زودی کشف بزرگی را مطرح کنم.

دکتر: عجب؟

سروان: ببینید، من سنگ‌های آسمانی را طیف سنجی
کرده‌ام، و برخورده‌ام به زغال سنگ. یعنی نشانه
حیات! نظر شما چیست؟

دکتر: یعنی با میکروسکپ این کشف را کرده‌اید؟

سروان: میکروسکپ؟... یعنی چه؟ نه، قربان، با
اسپکتروسکپ، طیف‌نما.

دکتر: آهان، اسپکتروسکپ. پس می‌توانید به ما بگویید که
مثلاً در سیاره مشتری چه می‌گذرد.

سروان: نمی‌توانم بگویم چه می‌گذرد، فقط می‌توانم
بگویم چه گذشته. چه اتفاقاتی افتاده. به شرطی که
این کتابفروش‌های بدجنس پاریس کتاب‌هایی را که
خواسته‌ام بفرستند! فعلاً مثل این‌که تمام
کتابفروش‌های عالم با من چپ افتاده‌اند! باورتان
می‌شود؟ دو ماه است که جواب هیچ کدام از
سفارش‌های مرا نداده‌اند. هرچی نامه نوشته‌ام،

هرچی تلگراف زده‌ام، حتی تلگراف‌های پراز فحش،
نتیجه‌ی نگرفته‌ام. دارم دیوانه می‌شوم. نمی‌دانم چرا
این کار را می‌کنند.

دکتر: خودتان را ناراحت نکنید. لابد، طبق معمول،
بی‌توجهی کرده‌اند.

سروان: بله، احتمالاً همین است. متهاگیر کار اینجاست که
من نمی‌توانم رساله‌ام را به موقع تمام کنم، آن هم در
شرایطی که می‌دانم در برلین هم دارند در همین زمینه
کار می‌کنند. بگذریم، موضوع صحبت ما این‌ها نبود.
بگویید ببینم، برنامه‌تان چیست؟ اگر می‌خواهید اینجا
بمانید، یک آپارتمان کوچک چسبیده به ساختمان ما
هست. مگر این‌که بخواهید منزل دکتر قبلی بنشینید.

دکتر: برای من فرقی نمی‌کند. هر چه شما صلاح بدانید.
سروان: نخیر، میل میل شماست. شما بفرمایید.

دکتر: نه، جناب سروان، شما بفرمایید.

سروان: نخیر، من هیچ نظری ندارم. خودتان بفرمایید.
هرجا که خودتان میل دارید.

دکتر: واللہ، نمی‌دانم چه بگویم.

سروان: تو را به خدا، دکتر، بگو! بگو کدام را می‌خواهی! من
هیچ نظر خاصی ندارم. یعنی این قدر ضعیفی که
نمی‌دانی چه می‌خواهی؟ بگو، وَاَلَا خُلِقَ تَنگ می‌شود.
دکتر: خوب، اگر میل میل من است، من دلم می‌خواهد
اینجا زندگی کنم.

سروان: خیلی خوب، متشکرم. مرا ببخشید، دکتر، هیچ چیز به اندازه این حرف مرا ناراحت نمی‌کند که بگویند: «برای من فرقی نمی‌کند!» (زننگ می‌زند و دایه وارد می‌شود) آه، تویی، مارگرت؟ بینم، تو می‌دانی خانه بغلی حاضر است یا نه؟

دایه: بله، حاضر است، جناب سروان.

سروان: خوب است. پس من بیشتر از این وقتان را نمی‌گیرم، دکتر. شما هم لابد خسته‌اید. فعلاً خداحافظ. ان شاء الله فردا همدیگر را می‌بینیم.

دکتر: شب به خیر، جناب سروان.

سروان: لابد همسرم شما را در جریان گوشه‌هایی از زندگی ما قرار داده و می‌داند اوضاع از چه قرار است.

دکتر: بله، آن قدر که یک تازه وارد باید بداند، گفته‌اند. شب به خیر، جناب سروان. (خارج می‌شود).

سروان: هان، چیست، چی شده، جانم؟ خبری شده؟

دایه: نگاه کن، آقا آدولف، گوش کن بین چه می‌گویم.

سروان: بگو، جانم. بگو، ننه مارگرت. بگو بینم چه می‌خواهی بگویی. فعلاً که فقط به حرف‌های تو یکی

می‌توانم گوش بدهم و از جا در نروم.

دایه: بین، آقا آدولف... بیا وسط کار را بگیر و قال این

مرافعه را بکن. بگذار خانم هم به خواسته‌اش برسد.

بالاخره او هم مادر است...

سروان: خوب، من هم پدرام، مارگرت. فکر مرا هم بکن.

دایه: ای داد بی داد! باباجان، پدر غیر از بچه‌اش خیلی چیزها دارد. ولی مادر فقط بچه‌اش را دارد.

سروان: بر منکرش لعنت! او یک نگرانی دارد، من، غیر از آن، سه تا نگرانی. هیچ فکرش را کرده‌ای من اگر این زن و این بچه را نداشتم، وضعم خیلی بهتر از این بود؟

دایه: من که منظورم این نبود.

سروان: می‌دانم. تو می‌خواستی من قبول کنم که اشتباه می‌کنم.

دایه: ببین، آقا آدولف، تو قبول داری که من می‌خواهم کمک کنم یا نه؟

سروان: می‌دانم، جانم، می‌دانم. تو می‌خواهی کمک کنی. متنها نمی‌دانی چه طور باید کمک کنی. نمی‌دانی چی به صلاح من است چی به ضرر من. ببین، جانم، من می‌گویم بچه پس انداختن هنر نیست. هنر این است که بچه را فهمیده و با شعور بار بیاوری.

دایه: من این حرف‌ها حالیم نمی‌شود. من می‌گویم تو باید با خانمت کنار بیایی.

سروان: پس تو دوست من نیستی، مارگرت.

دایه: من دوست تو نیستم؟ خیال می‌کنی بچه‌گی‌ها ت یادم رفته؟ یادم رفته یک الف بچه بودی؟

سروان: نه، عزیز، من هم یادم نرفته. تو همیشه جای مادرم بوده‌ای. آن وقت که تمام دنیا بر ضد من صف بسته بود، تو طرف مرا گرفتی. متنها حالا که واقعاً به کمکت احتیاج

دارم، نمی دانم چرا ولم کرده ای و رفته ای طرف دشمن.
دایه: دشمن؟

سروان: بله، دشمن! تو خودت خوب می دانی تو این خانه
چه خبر است. از روز اول از همه چیز خبر داشته ای.
دایه: بله، خبر داشته ام، قبول. ولی آخر چرا باید دو نفر آدم
به جان هم بیفتند و زندگی را برای هم تلخ کنند؟ آن
هم آدم هایی که همیشه خیر و خوشی دیگران را
خواسته اند. انصافاً، خانم هیچ وقت به من بدی
نکرده... یعنی به هیچ کس بدی نکرده...

سروان: بله، می دانم... او فقط با من بد است. بگذار صاف
و پوست کنده بگویم، مارگرت: تو یا باید طرف مرا
بگیری یا طرف آنها را. چون می بینی که دارند علیه
من توطئه می کنند... حتی این دکتر هم از راه نرسیده
با من چپ افتاده.

دایه: می دانی، آقا آدولف، تو همیشه بدی های آدم ها را
می بینی. می دانی چرا؟ چون ایمان درست و حسابی
نداری. فهمیدی؟ این است!

سروان: آهان! لابد ایمان درست و حسابی را فقط تو داری
و آن باپتیست های همپالگی ات! خوش به سعادتتان!
دایه: هرچی باشد، من مثل تو به پیسی نیفتاده ام، آقا
آدولف. دلت را صاف کن، آن وقت می بینی که خدا به
تو هم سعادت عطا می کند. هم سعادت عطا می کند
هم محبت دور و بری هات.

سروان: نمی دانم چرا، هر وقت از عشق و محبت و خدا و ایمان حرف می زنی، صدات فی الفور زمخت می شود و چشم هایت پر از نفرت. نه، مارگرت، ایمان درست و حسابی را تو نداری.

دایه: می دانی، علم دنیا باد تو کلهات انداخته. دلت را سخت کرده. مغرور شده ای. خبر نداری که وقتی بلا نازل بشود، این ها به دردت نمی خورند!

سروان: بی خود دلت را به رخ من نکش! خودم خوب می دانم که علم و دانش برای امثال تو یک جو ارزش ندارد.

دایه: خجالت بکش، آقا آدولف. هر چه باشد، تنه مارگرت پسر خریس گنده اش را دوست دارد. پسرش هم می داند که هر وقت گرفتار مشکل شد سراغ کی باید برود و از کی باید کمک بگیرد.

سروان: مرا ببخش، مارگرت. من تو این خانه جز تو کسی را ندارم. می خواهم کمکم کنی. احساس می کنم تو این خانه دارد اتفاقاتی می افتد. چه اتفاقاتی، نمی دانم. هر چی هست، اتفاق خوبی نیست. (از پشت صحنه صدای جیغ بلند می شود.) چی شده؟ کی بود جیغ کشید؟ (برتا داخل می شود.)

برتا: کمک! بابا، بابا! به دادم برس!

سروان: چی شده، باباجان؟ حرف بزن.

برتا: به دادم برس! می خواهد مرا بزنند. به خدا می خواهد مرا بزنند.

سروان: کی می خواهد بزند؟ کی؟ حرف بزن بینم.

برتّا: مادر جون! البته تقصیر من بود. به اش کلک زده بودم.

سروان: خوب؟

برتّا: ولی، مبادا چیزی به اش بگوئید. خوب؟ باشد؟

خواهش می کنم!

سروان: اول بگو بینم چی شده.

(دایه خارج می شود.)

برتّا: ببینید، مادر جون شب ها دوست دارد چراغ نفتی

را خاموش کند. بعدش، من با یک قلم و یک

ورق کاغذ می نشینم پشت میز و آن وقت

مادر جون ارواح را احضار می کند و دستور می دهد

که بنویسند.

سروان: ای داد بیداد! پس چرا تا حالا به من نگفته ای؟

برتّا: ببخشید، آخر جرئت نمی کردم. مادر جون می گوید

اگر کسی از ارواح حرفی بزند و خبر آنها را به کسی

بگوید، آنها ازش انتقام می گیرند. آن وقت، قلم شروع

می کند به نوشتن. منتها من نمی دانم خودم می نویسم

یا واقعاً آنها. بعضی وقت ها راحت نوشته می شود،

ولی بعضی وقت ها هم اصلاً نوشته نمی شود.

اگر خسته باشم نوشته نمی شود، منتها چون

مادر جون می خواهد، مجبورم یک چیزی بنویسم.

امشب هم داشتم راحت می نوشتم که یک دفعه

دیدم مادر جون عصبانی شد و گفت: این هایی که

نوشته‌ای مالِ استاگنلیوس^۱ است و تو می‌خواستی
مرا گول بزنی.

سروان: تو فکر می‌کنی چیزی به اسم روح وجود دارد؟
برتّا: نمی‌دانم.

سروان: من می‌گویم وجود ندارد.

برتّا: ولی مادر جون می‌گوید تو چیزی سرت نمی‌شود.
مادر جون می‌گوید تو چیزهایی داری که خیلی
بدتراند. چیزهایی که تو کُرَاتِ دیگر پیدا می‌شوند.

سروان: صحیح! اینها را مادر جون می‌گوید؟ خوب، دیگر
چه می‌گوید؟

برتّا: می‌گوید تو سحر و جادو بلد نیستی.

سروان: من هم هیچ وقت نگفته‌ام بلدم. تو می‌دانی شهاب
چیست؟ شهاب به سنگ‌هایی می‌گویند که از کُرَاتِ
دیگر به زمین می‌افتند. می‌دانی من چه کار می‌کنم؟
من روی این سنگ‌ها مطالعه می‌کنم تا ببینم از عناصر
زمینی تشکیل شده‌اند یا نه. فقط همین.

برتّا: ولی مادر جون می‌گوید چیزهایی هست که او
می‌تواند ببیند اما تو نمی‌توانی.

سروان: مادر جون دروغ می‌گوید.

برتّا: خیر، مادر جون هیچ وقت دروغ نمی‌گوید.

سروان: چرا؟

۱. اریک یوهان استاگنلیوس Erik Johan Stagnelius (۱۷۹۳-۱۸۲۳) شاعر و نمایشنامه‌نویس سوئدی.

برتّا: چون آن وقت باید بگویم مامان هم دروغ می گوید.
سروان: آهان.

برتّا: و اگر تو بگویی مامان هم دروغ می گوید، من دیگر هیچ وقت به حرف تو گوش نمی دهم.

سروان: من هم هیچ وقت نگفته ام مامانت دروغ می گوید. پس من اگر به خاطر خودت، به خاطر آینده خودت، بگویم تو باید از این خانه بروی، باید به حرف من گوش بدهی. باشد؟ دوست داری بروی شهر و چیزهای خوب و به دردبخور یاد بگیری؟

برتّا: آخ، بله! من خیلی دلم می خواهد بروم شهر، یعنی هرجا - فقط، از این جا بروم. به شرطی که بعضی وقت ها تو را ببینم. بعضی وقت ها نه، زیاد. هوای شهر، همیشه خدا گرفته و غم انگیز است - درست مثل شب های زمستان. ولی تو که بیایی، بابا، هوای شهر مثل صبح های بهار می شود که پنجره ها را باز کنی.

سروان: آخ، عزیز دلم! دخترکِ نازم!
برتّا: ولی، بابا، تو باید با مامان مهربان باشی. می دانی، او خیلی گریه می کند.

سروان: آهان. پس حاضری بروی شهر؟

برتّا: آخ، بله! خواهش می کنم!

سروان: اگر مامان مخالفت کند، چی؟

برتا: نخیر، مخالفت نمی‌کند.

سروان: اگر مخالفت کند؟

برتا: خوب، آن وقت... نمی‌دانم چه می‌شود. نخیر،

مخالفت نمی‌کند. مخالفت نمی‌کند!

سروان: حاضری از خودش بررسی؟

برتا: نه، خودت ازش پرس. ولی به زیانِ خوش! او هیچ

وقت به حرف من گوش نمی‌دهد.

سروان: او هم. خوب، حالا فرض کن تو خواستی، من هم

خواستم، ولی او نخواست... آن وقت، تکلیف

چیست؟

برتا: آن وقت... هیچی، دوباره اولِ دردسر است. شما دوتا

چرا نمی‌توانید...؟

(لارا داخل می‌شود.)

لارا: آهان، برتا اینجا است! اصلاً چه طور است از خودش

بپرسیم؟ بالاخره، آینده‌اش او مطرح است. او باید

تصمیم بگیرد.

سروان: برتا هنوز بچه است. از زندگی دخترها چیزی

نمی‌داند. پس نمی‌تواند اظهار نظر کند. ولی ما از

زندگی دخترها خیلی چیزها می‌دانیم؛ بهتر می‌توانیم

راجع به آینده‌اش نظر بدهیم.

لارا: ولی ما اختلاف نظر داریم. پس خود برتا باید حرف

آخر را بزند.

سروان: نه، من به هیچ کس اجازه نمی‌دهم به حق و حقوق

من تجاوز کند - چه زن باشد چه بچه. برتا برو بیرون.
(برتا خارج می‌شود.)

لارا: تو می‌ترسی نظر خود برتا را بپرسی. می‌ترسی طرف
مرا بگیرد.

سروان: من نظر او را می‌دانم. او می‌خواهد از این
خانه برود. منتها من از قدرت تو هم خبر دارم.
می‌دانم که اگر بخواهی می‌توانی نظر او را عوض
کنی.

لارا: عجب! یعنی من این قدر قدرت دارم؟
سروان: بله. تو اگر بخواهی حرفات را به کرسی بنشانی،
شیطان هم جلودارت نیست. منتها هر آدم بی‌وجدانی
این قدرت را دارد. می‌گویی نه؟ خودت بگو: چه طور
توانستی دکتر نوردلینگ^۱ را از اینجا دک کنی و این
دکتر تازه را بیاوری؟

لارا: خوب؟ چه طور توانستم؟
سروان: آن قدر به نوردلینگ بی‌احترامی کردی که گذاشت
رفت. بعد هم برادرت را مأمور کردی که به هر قیمتی
شده برای این دکتر رأی جمع کند.

لارا: خوب، چه عیبی داشت؟ کجاش خلاف یا غیر قانونی
بود؟... پس برتا باید برود؟

سروان: بله. تا دو هفته دیگر باید برود.

لارا: حرفِ آخرت است؟

سروان: بله.

لارا: به خود برتا هم گفته‌ای؟

سروان: بله.

لارا: پس باید جلوش را بگیرم.

سروان: نمی‌توانی.

لارا: من نمی‌توانم؟ واقعاً خیال می‌کنی یک مادر می‌گذارد

جگر گوشه‌اش را بفرستند میانِ یک مشت آدم

بی همه چیز که بگویند مادرش فقط دری وری

یادش داده؟ که تا آخرِ عمر از مادرش کینه به دل

بگیرد؟

سروان: تو چی؟ خیال می‌کنی یک پدر می‌گذارد یک مشت

زنِ نفهم از خود راضی به دخترش یاد بدهند که

پدرش شارلاتان و حقه‌باز است؟

لارا: این چیزها برای پدرها زیاد مهم نیست.

سروان: عجب! چرا؟

لارا: چون مادر به بچه‌اش نزدیک‌تر است... چون هیچ کس

نمی‌تواند به‌طور قطع بگوید پدرِ بچه کی است؟

سروان: چه ربطی دارد؟

لارا: ربطش این است که: تو از کجا می‌دانی پدرِ برتا تویی؟

سروان: من از کجا می‌دانم؟

لارا: اگر «هیچ کس نمی‌داند» پس تو هم نمی‌دانی.

سروان: شوخی می‌کنی؟

لارا: نه، نظریه خودت است. تازه، تو از کجا می دانی من به تو خیانت نکرده‌ام؟

سروان: من از تو خیلی شیطنت‌ها را ممکن است باور کنم، اما این یکی را نه. اگر هم کرده باشی حرفش را نمی‌زنی.

لارا: فرض کن، من برای این که بچه‌ام را نگه دارم و خودم بزرگش کنم، حاضر باشم تن به هر کاری بدهم، حتی ترک خانه و زندگیم، حتی بدنام کردن خودم. فرض کن، من راست گفته باشم و برتا بچه تو نباشد. فرض کن...

سروان: بس کن! لارا: فرض کن، حرف من حقیقت داشته باشد. در این صورت تو هیچ حقی نداری.

سروان: به شرطی که بتوانی ثابت کنی من پدر بچه نیستم. لارا: کار مشکلی نیست. می‌خواهی ثابت کنم؟

سروان: بس کن!

لارا: کافی است فقط اسم پدرش را بگویم، با جزییات زمان و مکان، مثلاً... برتا کی به دنیا آمد؟... تقریباً سه سال بعد از عروسی ما...

سروان: ساکت شو، وگرنه...

لارا: هان؟ وگرنه، چی؟ خیلی خوب، ساکت می‌شوم. پس فکرهايت را بکن، بعد تصمیم بگیر. یک کاری نکن انگشت‌نمای مردم بشوی.

سروان: این دیگر از هر بدبختی بی بدتر است.

لارا: بدتر نیست، مضحک تر است.

سروان: برای تو نیست؟

لارا: نه، ما زنها بلدیم از پس این جور چیزها بریاییم.

سروان: برای همین است که ما مردها نمی توانیم با شما زنها در بیفتیم.

لارا: پس چرا می خواهی با قوی تر از خودت در بیفتی؟

سروان: قوی تر از خودم؟

لارا: بله. نمی دانم چرا، هر وقت با یک مرد روبه رو شده ام، بی اختیار احساس کرده ام از او قوی ترم.

سروان: بالاخره یک روز حریف خودت را پیدا می کنی. حریفی که تا عمر داری فراموشش نکنی.

لارا: خیلی دلم می خواهد بینمش.

(دایه داخل می شود.)

دایه: شام حاضر است. بیایید تا سرد نشده.

لارا: آمدیم.

(سروان از جا تکان نمی خورد. همان طور در صندلی جلو

کاناپه نشسته می ماند.)

لارا: نمی آیی شام بخوری؟

سروان: نه، من شام نمی خورم.

لارا: چرا؟ چیزی شده؟

سروان: نه. اشتها ندارم.

لارا: بیا دیگر، وگرنه خیال می کنند... مرا سؤال پیچ می کنند.

بیا، سخت نگیر. نمی آیی؟ خیلی خوب. پس همین جا بمان.

(خارج می شود.)

دایه: هان، دیگر چی شده، آقا آدولف؟
 سروان: نمی دانم، والله. تو می توانی بگویی چرا شما زن ها با یک مرد جا افتاده طوری رفتار می کنید که انگار بچه است؟

دایه: من این چیزها حالم نمی شود، اما خیال می کنم برای این است که شما مردها، همه تان، از کوچک تا بزرگ، بچه های ما زن ها به حساب می آید.

سروان: در صورتی که هیچ زنی از شکم مرد در نیامده، نه؟ ولی من پدر برتا هستم، من! تو که قبول داری، مارگرت، قبول نداری؟

دایه: پناه بر خدا! بچه شده ای؟ می خواستی پدر بچه خودت نباشی؟ بیاشامت را بخور. چرا نشسته ای بغ کرده ای؟ پا شو، جانم، پاشو!

سروان (بر می خیزد): زنکه، برو بیرون! بروید گم شوید، جادوگرها! (می رود دم در اتاق های داخل خانه.) سواردا! سواردا!

گماشته (وارد می شود): بله، قربان!

سروان: بگو سورتمه را حاضر کنند، زود!

دایه: جناب سروان، یک دقیقه گوش کن...

سروان: برو بیرون، زن... یا الله!

دایه: خدا به دادمان برسد. معلوم نیست حالا چه اتفاقی
می افتد!

سروان (در حالی که کلاهش را سرش می گذارد و آماده رفتن
می شود): من تا نصفه شب بر نمی گردم! منتظرم
نباشید.

دایه: خدایا خودت چاره ساز باش! خدا می داند این فتنه
آخرش به کجا می کشد!

پرده

پرده دوم

صحنه: همان صحنه قبل. شب است و چراغ روی میز روشن.

دکتر: واللہ، من از صحبت‌هایی که کردیم چیزی دستگیرم نشد. اولاً، این که می‌گفتید ایشان با یک میکروسکپ به آن نتایج عجیب و غریب رسیده، کاملاً نادرست بود. آن وسیله میکروسکپ نبوده، اسپکتروسکپ بوده. بنابراین، اگر دلیل شما فقط همین است، باید عرض کنم ایشان نه تنها اختلال حواس ندارند، بلکه خدمت بزرگی هم به علم کرده‌اند.

لارا: بله، ولی من این را نگفتم!

دکتر: ببینید، خانم، من از صحبت‌های شما یادداشت برداشتم. حتی یادم است در این مورد به‌خصوص مؤکداً از شما سؤال کردم، می‌ادا اشتباه شنیده باشم.

در این جور موارد، آدم باید خیلی دقت به خرج بدهد،
به خصوص وقتی مسئله گواهی جنون در میان باشد.

لارا: گواهی جنون؟

دکتر: بله. لابد می دانید، آدم عقل باخته از حقوق اجتماعی
و خانوادگی محروم است.

لارا: نه، من این را نمی دانستم.

دکتر: یک نکته دیگر هم هست که مشکوک به نظر می آید.

ایشان می گفتند نامه های زیادی برای کتابفروش ها
نوشته اند و جوابی نگرفته اند. می خواهم بدانم شما،
صرفاً از روی محبت تا به جا، جلو این نامه ها را
نگرفته اید؟

لارا: چرا، من گرفته ام. وظیفه من حکم می کرد به فکر
مصالح خانواده ام باشم. من نمی توانستم دست روی
دست بگذارم و اجازه بدهم زندگی ما را تباه کند.

دکتر: می بخشید، خانم، شما اصلاً به عواقب کارتان فکر
نکرده اید. هیچ فکر کرده اید که، اگر او بفهمد که شما
مخفیانه در کارهای او اخلال می کنید، سوءظنش
تحریک می شود، و این بدبینی رفته رفته مثل بهمن
بزرگ می شود؟ وانگهی، شما با این کارتان مانع
پیشرفت او شده اید و همین بیشتر ناراحت و
عصبانی اش می کند. این را بدانید که وقتی چوب لای
چرخ کسی بگذارند و مانع پیشرفت کارش بشوند، تا
حد جنون عصبانی می شود.

لارا: خودم می دانستم.

دکتر: پس باید فکرِ ناراحتی او را هم می کردید.

لارا (بر می خیزد): نصف شب شد و او هنوز برنگشته.

می ترسم اتفاقی بدی افتاده باشد.

دکتر: حالا بفرمایید ببینم امشب، بعد از رفتن من، چه

اتفاقی افتاد؟ من باید از همه چیز خبر داشته باشم.

لارا: هیچی، یک مشت پرت و پلا و حرف های عجیب و

غریب گفت و رفت. آخر، شما را به خدا فکرش را

بکنید، می گفت پدرِ بچه خودش نیست.

دکتر: عجب؟ آخر چه دلیلی داشت؟

لارا: من چه می دانم. گویا با یکی از سربازهایش راجع به

حق نگهداری از بچه جرّ و بحث داشته. وقتی من

طرفِ دختره را گرفتم، از کوره در رفت و گفت هیچ

کس نمی تواند بگوید پدرِ بچه کی است. هر کاری

کردم آرامش کنم، نشد که نشد. می ترسم کار به

جاهای باریک بکشد. (گریه می کند).

دکتر: این طوری نمی شود. باید یک کاری کرد. البته

سوء ظنش هم نباید تحریک بشود. بگویید ببینم، این

قضیه سابقه یی هم دارد؟

لارا: شش سال پیش هم این مشکل را داشتیم. ولی بعد،

خودش به دکتر نامه نوشت و گفت می ترسد

مشاعرش را از دست داده باشد.

دکتر: آهان، پس این قضیه سابقه دار است. راستش، من در

این جور مسائل - حرمتِ زندگیِ زناشویی و این جور چیزها - زیاد نمی‌توانم کند و کاو کنم. کار من محدود می‌شود به علائم و ظواهر. متأسفانه، گذشته را کاریش نمی‌شود کرد. ولی درمانِ بیماری، بدونِ در نظر گرفتنِ اتفاقاتِ گذشته، ممکن نیست. فکر می‌کنید حالا کجاست؟

لارا: چه می‌دانم. این روزها فکرهای عجیب و غریبی دارد. دکتر: می‌خواهید بمانم تا برگردد؟ برای این‌که سوءظنش هم تحریک نشود، می‌گویم مادرتان حالش خوب نبود و من آمده بودم او را ببینم.

لارا: بله، فکر خوبی است. خواهش می‌کنم نروید، دکتر. اگر بدانید چه قدر نگرانم! ولی، بهتر نیست نظرتان را رک و راست به‌اش بگویید؟

دکتر: نه، با بیمارِ روحی هیچ وقت نباید این کار را کرد. مگر این‌که خودش مطرح کند. تازه، آن هم در مواردِ استثنایی. باید ببینیم بیماری تا کجا پیش رفته. به هر حال، ما نباید اینجا بنشینیم، چون ممکن است سوءظنش تحریک بشود. بهتر است من بروم اتاقِ بغل. لارا: باشد. پس من به مارگرت می‌گویم بیاید اینجا بنشیند. آخر، شب‌هایی که سروان بیرون می‌رود، مارگرت منتظرش می‌نشیند. تازه، سروان فقط به حرفِ مارگرت گوش می‌دهد. (به طرفِ درِ سمتِ چپ می‌رود) مارگرت! مارگرت!

دایه (وارد می‌شود): کاری داشتید، خانم؟ آقا برگشته‌اند؟
 لارا: نه، هنوز. مارگرت، می‌خواهم همین جا بنشینم و
 منتظر آقا باشم. هر وقت آقا آمد، به‌اش بگو مادر من
 مریض بود، گفتیم دکتر بیاید.

دایه: باشد، چشم. بلام چه بگویم.
 لارا (در اتاق‌های داخل خانه را باز می‌کند): بفرمایید، آقای دکتر.
 دکتر: متشکرم.

(دایه پشت میز بزرگ می‌نشیند، عینکش را به چشم
 می‌زند و کتاب شعرش را دستش می‌گیرد).
 دایه: بله، بله... (بلند بلند می‌خواند)

ندارد درد من درمان دریغا
 بماندم بی سر و سامان دریغا
 درین حیرت فلک‌ها نیز دیری است
 که می‌گردند سرگردان دریغا
 همه یاران به زیر خاک رفتند
 تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
 بله، دریغا...

عزیزان جهان را بین به یک راه
 همه با خاک ره یکسان دریغا
 بین تا بر سر خاک عزیزان
 چگونه ابر شد گریان دریغا
 از آن لب‌های چون عتاب دردا

وزان خط‌های چون ریحان دریغا*

بله، دریغا، دریغا...

(برتا با یک قوری قهوه و کارِ گلدوزی‌اش وارد می‌شود.

آهسته صحبت می‌کند.)

برتا: مارگرت، می‌شود من پیش تو بنشینم؟ بالا هیچ کس نیست.

دایه: پناه بر خدا! تو هنوز نخوایده‌ای؟

برتا: می‌خواهم هدیه کریسمس بابا را تمام کنم. یک چیز خوب هم واسه تو آورده‌ام.

دایه: نشد، عزیز دلم، نشد. ساعت از دوازده هم گذشته. تو باید صبح زود بلند شوی.

برتا: خوب، بلند می‌شوم. تنهایی می‌ترسم آن بالا بمانم. آنجا شده عین‌هو خانه ارواح.

دایه: نگفتم؟ این خانه شوم است، ببین من کی گفتم. صدایی هم شنیدی، برتا؟

برتا: راستش، یکی داشت تو اتاقِ زیرِ پشت‌بامِ آواز می‌خواند.

دایه: تو اتاقِ بالا؟ این وقتِ شب؟

برتا: آره. آوازش هم خیلی غم‌انگیز بود، خیلی غم‌انگیز. اما صداش انگار از انباری می‌آمد. از سمتِ چپ، آنجا که گهواره را گذاشته‌اند.

دایه: وای خدای! آن هم تو یک همچین شبی، که باد می‌خواهد دودکش‌ها را از جا بکند!

چونه جانان بخواهد ماند نه جان

ز جان دردا و از جانان دریغا

بیا تا در وفای دوستداران

فرو باریم صد توفان دریغا

آره، جانم. خدا کریسمس مان را مبارک کند.

برتا: مارگرت، راست است که بابا مریض است؟

دایه: آره، جانم، او مریض است.

برتا: پس نمی‌توانیم عید را جشن بگیریم. ولی، اگر مریض

است، پس چرا سر پاست؟

دایه: مریضی او طوری نیست که لازم باشد بخوابد.

هیس... مثل این که یکی توی هال است. برو بخواب،

جانم، برو. این سینی قهوه را هم با خودت ببر. آقا

ببیند، عصبانی می‌شود.

برتا (سینی را بر می‌دارد): شب به خیر.

دایه: شب به خیر، عزیز دلم. خدا پشت و پناهت.

(سروان وارد می‌شود و کتش را در می‌آورد.)

سروان: تو هنوز بیداری؟ برو بخواب.

دایه: منتظر بودم...

(سروان شمع می‌روشن می‌کند، میز تحریرش را باز کرده،

پشت میز می‌نشیند و چند نامه و روزنامه از جیبش در

می‌آورد.)

دایه: آقا آدولف!

سروان: هان؟ چه می‌گویی؟

دایه: خانم بزرگ مریض است. دکتر آورده‌ایم.

سروان: ناجور است؟

دایه: نه، فکر نمی‌کنم... یک سرماخوردگی جزئی است.

سروان (بر می‌خیزد): مارگرت، پدر بچه تو کی بود؟

دایه: من که صد دفعه به‌ت گفته‌ام. آن یوهانسن^۱ ولد چموش.

سروان: مطمئن؟

دایه: بچه شده‌ای؟ معلوم است که مطمئنم. کیس دیگری غیر از او نبود.

سروان: خود او چی؟ او هم مطمئن بود که غیر از خودش کیس دیگری نبوده؟ نه، او نمی‌توانست مطمئن باشد، ولی تو می‌توانستی. می‌بینی؟ فرقتش این است.

دایه: من که فرقی نمی‌بینم.

سروان: تو نباید هم ببینی. ولی بین این دو چیز خیلی فرق هست. (آلبوم عکسی را روی میز ورق می‌زند) به نظر تو، برتا شبیه من است؟ (عکسی را در می‌آورد و نگاه می‌کند).

دایه: چه حرف‌ها! عین سببی هستی که دو نصفش کرده باشند.

سروان: ببینم، خود یوهانسن هم قبول داشت که پدر بچه تو است؟

دایه: نمی توانست قبول نداشته باشد!

سروان: چه وحشتناک! خوب، این هم دکتر. (دکتر وارد می شود) شب به خیر، دکتر. حال مادر زنم چه طور است؟

دکتر: چیز مهمی نبود. مچ پاش رگ به رگ شده. سروان: به نظرم مارگرت گفت سرماخورده. مثل این که، تو این خانه، نظرها یکی نیست. تو برو بخواب، مارگرت. (دایه می رود. یک لحظه سکوت.) بنشین، دکتر.

دکتر (می نشیند): تشکر.

سروان: ببینم، دکتر، درست است که می گویند اگر یک گورخر با یک مادیان جفت گیری کند، کره شان خط خطی در می آید؟

دکتر (حیرت زده): بله، درست است.

سروان: درست است که کره های بعدی هم ممکن است خط خطی در بیایند، ولو این که جفت بعدی گورخر نباشد و نریان باشد؟

دکتر: بله، این هم درست است.

سروان: پس در این صورت، یک نریان می تواند پدر کره های خط خطی باشد - و به عکس.

دکتر: ظاهراً این طور است، بله.

سروان: پس بنابراین، شباهتِ بچه به پدر نمی‌تواند ملاک باشد.

دکتر: والله...

سروان: به عبارت دیگر، بستگی پدری قابل اثبات نیست.
دکتر: هوم... والله...

سروان: خانم شما فوت کرده‌اند، نه؟ بچه هم داشتید؟
دکتر: ب... بله.

سروان: از این پدر بودن، گاهی خنده‌تان نگرفته؟ به نظر من، هیچ چیز مسخره‌تر و خنده‌دارتر از پدری که تو خیابان دستِ بچه‌اش را گرفته یا پدری که از «بچه‌هاش» حرف می‌زند، نیست. او در واقع، باید بگویند «بچه‌های زنم!» هیچ وقت متوجه نشده‌اید که در چه موقعیتِ ساختگی و دروغینی بوده‌اید؟ هیچ وقت دچار شک و تردید نشده‌اید؟ نمی‌گویم سوء ظن، چون در موردِ خانم شخصیتِ محترمی مثل شما، سوء ظن مسلماً بی‌مورد است.

دکتر: نه، راستش را بخواهید، هیچ وقت شک نکرده‌ام. به هر حال، فکر می‌کنم گفته‌گوته باشد که: «مرد باید مسئولیت بچه‌های خودش را بی‌چون و چرا قبول کند».

سروان: بی‌چون و چرا، جایی که پای زن در میان است؟
خطرناک است!

دکتر: همه زن‌ها که یک جور نیستند!

سروان: آخرین تحقیقات نشان داده که فقط یک جورش هست. جوان که بودم خوش بنیه بودم و، اگر حمل بر خردستایی نکنید، خوش قیافه. از آن دوره، دو تا خاطره کوچک دارم که هر وقت یادشان می‌افتم خود به خود بدبینی‌ام تحریک می‌شود. یک بار با کشتی رفته بودم مسافرت. با چند نفر از رفقا نشسته بودیم تو سالن که یک دختر مهماندار آمد پیش ما و نشست. بعد اشک ریزان تعریف کرد که معشوقش افتاده توی دریا و غرق شده. ما هم اظهار تأسف کردیم و من دستور شامپاین دادم. جام دوم را که زدیم، پایم را گذاشتم روی پاش. جام چهارم را که خوردیم، دست گذاشتم روی زانوش و خلاصه، صبح نشده، غم و غصه‌ها پاک از یادش رفته بود.

دکتر: جناب سروان، با یک پرستو که بهار نمی‌آید. سروان: و اما خاطره دوم - که واقعاً حکایت یک پرستوی بهاری است. رفته بودم لیس کیل^۱. آنجا با یک زن جوان آشنا شدم که شوهر و چند تا بچه داشت، ولی شوهرش رفته بود شهر. از آن زن‌های متدین و مذهبی بود که صبح تا شبش به دعا و موعظه می‌گذشت و خلاصه خیلی با تقوا بود. یا لاقیل من این طور خیال می‌کردم. من یکی دو جلد کتاب به‌اش

قرض داده بودم که وقتی رفت شهر، برخلاف انتظار، دیدم پس فرستاد. سه ماه گذشت. یک روز داشتم یکی از آن کتاب‌ها را ورق می‌زدم که برخورددم به یک کارت ویزیت. خوب. معنی کارت روشن است و احتیاجی به توضیح ندارد. البته کار بدی نکرده بود. یعنی، در حد یک اظهار عشق ساده و معصومانه از طرف یک زن شوهردار به یک مرد بیگانه که هیچ وقت نظری به‌اش نداشته، کار بدی نکرده بود. اما اخلاق حکم می‌کند که زیاد به حرفشان اعتماد نکنیم. دکتر: کمش هم درست نیست.

سروان: بله، نه کم نه زیاد. ولی گوش کن، دکتر. این زن ناخودآگاه به قدری دو رو و ریاکار بود که رفت و ماجرای دل‌باختگی‌اش را به شوهرش گفت. این دیگر خیلی خطرناک است. می‌خواهم بگویم این ریاکاری کاملاً ذاتی و ناخودآگاه است. البته، از بار گناهکار کم می‌کند ولی نظیر مرا تغییر نمی‌دهد، فقط کمی تعدیلش می‌کند.

دکتر: جناب سروان، شما باید مراقب باشید افکارتان سیر ناسالمی پیدا نکنند.

سروان: شما کلمه «ناسالم» را به کار نبرید. یادتان باشد، درجه حرارت به صد که رسید هر دیگ بخاری منفجر می‌شود. متها نقطه جوش دیگ‌های مختلف فرق می‌کند. می‌فهمید؟ تازه، شما را آورده‌اند که

مراقب من باشید، مگر نه؟ من اگر مرد نبودم، حق داشتم هزار جور تهمت بزنم یا به قول معروف، آه و ناله سر بدهم. شاید هم می توانستم نوع بیماری یا حتی تاریخچه آن را داستان بدهم. ولی، بدبختانه، چون مرد هستم، فقط می توانم دستهایم را جلو سینه به هم بیندازم و نفسم را توی سینه حبس کنم تا بمیرم. شب به خیر.

دکتر: جناب سروان، شما اگر واقعاً مریض اید، نباید به غرورتان بر بخورد. باید مرد و مردانه بنشینید و هر چه هست بگویید. در واقع، من باید به حرف های هر دو طرف گوش بدهم.

سروان: فکر می کردم حرف های یک طرف برایتان کافی باشد.

دکتر: ابدأ. می دانید، وقتی خانم آلوینگ از شوهر مرحومشان تعریف و تمجید می کردند، پیش خودم گفتم: «حیف که آن مرد نازنین از دنیا رفت».

سروان: خیال می کنید، اگر زنده بود، همه چیز را می گفت؟ یا خیال می کنید، اگر شوهرهای مرده دوباره به دنیا بیایند، کسی حرف آنها را باور می کند؟ شب به خیر، دکتر. ملاحظه می فرمایید که من کاملاً آرام ام. پس می توانید با خیال راحت بروید بخوابید.

دکتر: پس، شب به خیر، جناب سروان. از دست من بیش از این کاری بر نمی آید.

سروان: پس می خواهی با من دریفتی؟

دکتر: خدا نکند. فقط، حیف که نمی توانیم دوست هم باشیم. شب به خیر.

(دکتر می رود. سروان او را تا دم در مشایعت می کند. سپس

می رود دم در سمت چپ و کمی لای آن را باز می کند.)

سروان: حالا که آنجا گوش و ایستاده ای، بیا تو. می توانیم با

هم حرف بزنیم. (لارا، ناراحت و شرمناک، داخل

می شود. سروان می رود پشت میز تحریرش می نشیند.)

دیر وقت است، ولی چاره یی نداریم. باید راه حلی

پیدا کنیم. بنشین. (یک لحظه سکوت). سر شب رفتم

پستخانه نامه هایم را بگیرم. معلوم شد سرکار خانم

تمام نامه های وارده و صادره مرا باز می کرده اند.

نتیجه اش این شده که زحمات من عملاً به باد رفته و

من فرصت را از دست داده ام.

لارا: من می خواستم محبتی کرده باشم. تو به کلی از کار

دیگرت غافل شده بودی.

سروان: اسم این کار را محبت نمی شود گذاشت. خودت

هم می دانی که این کار برای من شهرت و افتخار

بیشتری می آورد تا کار ارتش. منتها تو اصلاً

نمی خواهی که من به شهرت و افتخار برسم، چون

اگر من به شهرت برسم، بی مقدار بودن تو بیشتر

مشخص می شود. به همین دلیل، من هم چند تا از

نامه های تو را باز کردم.

لارا: بزرگواری کردی!

سروان: چه عجب یک بار از ما تعریف کردی! آن طور که از این نامه ها بر می آید، سرکار خانم مدتی است که دوستان سابق مرا علیه من تحریک می کنند و شایع کرده اند که من سلامت عقل خودم را از دست داده ام. ظاهراً، مثل این که تلاش های سرکار خانم موفقیت آمیز بوده، چون از خود سرهنگ بگیر تا آشپز پادگان، حتی یک نفر نیست که سلامت عقل مرا باور کند. خوب، حالا بینم حقیقت چیست؟ حقیقت این است که: عقل و شعور من، همان طور که خودت هم می دانی، هیچ عیبی نکرده، چون هم می توانم به وظایف سربازی خودم برسم و هم می توانم از عهده وظایف پدرانم بر بیایم. من هنوز هم بر اعصاب خودم مسلطام، به شرطی که چوب لای چرخم نگذارند و موش توی کارم ندوانند. هر چند که سرکار خانم آن قدر به این دستگاه عصبی من سوهان کشیده اند که حتی یک چرخش سالم نمانده و همین روزهاست که کارش به توقف کامل بکشد. من به احساسات و عواطف تو متوسل نمی شوم، چون می دانم که عاطفه نداری. من می خواهم به منافع و مصالح خودت متوسل بشوم.

لارا: خوب، که چی؟

سروان: با این رویه یی که تو پیش گرفته ای، کار من تمام

است. تو توانسته‌ای بدبینی مرا به حدی تحریک کنی که عنقریب هم عqlم را از دست می‌دهم هم مشاعرم را. این یعنی شروع همان جتونی که منتظرش هستی و هر آن ممکن است سر برسد. حالا رسیده‌ای به نقطه‌یی که باید ببینی آیا دیوانه شدن من به نفع است یا دیوانه نشدنم. خوب فکرهايت را بکن. اگر دیوانه بشوم، قطعاً از ارتش اخراج می‌شوم. اما شماها چه وضعی پیدا می‌کنید؟ اگر به مرگ طبیعی بمیرم، بیمه عمرم به شماها می‌رسد. اما اگر خودم جان خودم را بگیرم، یک پاپاسی هم گیر شماها نمی‌آید. پس به نفع خودت است که من به مرگ طبیعی بمیرم. لارا: این یک تله است؟

سروان: شک نکن. دیگر خودت می‌دانی، که از این تله پرهیز کنی یا با کله یفتی تو تله. لارا: تو خودکشی کنی؟ محال است!

سروان: زیاد هم مطمئن نباش. فکر می‌کنی یک مرد می‌تواند به خاطر هیچ و پوچ زندگی کند؟ لارا: پس تسلیم می‌شوی؟

سروان: نه، من می‌خواهم پیشنهاد صلح بدهم. لارا: با چه شرایطی؟

سروان: به شرطی که عقل خودم را نگه دارم. مرا از بدبینی در بیاور، تا من هم دست از جنگ بردارم.

لارا: کدام بدبینی؟

سروان: راجع به اصل و نسب برتا.
 لارا: مگر شک داری؟
 سروان: بله، شک دارم. خودت باعث این شک و تردید
 بوده‌ای.

لارا: من؟
 سروان: بله، تو. تخم این بدبینی را تو تو ذهن من کاشتی.
 شرایط هم آن را بارور کرد. پس خودت هم بیا و این
 شک و تردید را از میان بردار. رک و پوست کنده بگو:
 حقیقت این است. من از همین حالا، پیشاپیش،
 می‌بخشمت.

لارا: یعنی به گناهی که نکرده‌ام اقرار کنم؟
 سروان: برای تو چه اهمیتی دارد؟ خودت که می‌دانی، من
 افشا نمی‌کنم. مطمئن باش، چیزی بروز نمی‌دهم.
 فکر می‌کنی یک مرد حاضر می‌شود برود بیرون و
 کوبین رسوایی خودش را بزند؟
 لارا: من اگر بگویم حقیقت ندارد، قبول نمی‌کنی. اگر
 بگویم حقیقت دارد، قبول می‌کنی. در واقع تو
 می‌خواهی حقیقت داشته باشی، نه؟

سروان: بله. شاید به خاطر این که اولی را نمی‌شود ثابت
 کرد، ولی دومی را می‌شود.

لارا: دلیلی هم برای سوءظنات داری یا نه؟
 سروان: هم بله هم نه.

لارا: فکر می‌کنم تو می‌خواهی من اقرار به گناه کنم تا تو

بتوانی مرا از سرِ خودت واکنی و اختیارِ بچه را دستِ خودت بگیری. من توی این تله نمی افتم.
 سروان: یعنی خیال می کنی من اگر قبول کنم که تو گناهکاری، بچه یک مردِ دیگر را بزرگ می کنم؟
 لارا: نه، مسلماً این کار را نمی کنی. ولی همین حرفات نشان می دهد که تو دروغ می گویی و پیشاپیش مرا نبخشیده ای.

سروان (بر می خیزد): لارا، من و عقیلی من را نابود نکن! تو درک نمی کنی من چه می گویم. اگر بچه مالِ من نیست، پس اختیارش هم دستِ من نیست. من هم نمی خواهم اختیارش را دستِ خودم بگیرم. مگر تو همین را نمی خواهی؟ نکنند چیز دیگری هم می خواهی؟ لابد می خواهی هم اختیار بچه را داشته باشی، هم حمایت های مرا؟

لارا: خوب، بله. مگر تمام تلاش و کوشش آدم به خاطرِ به دست آوردنِ همین قدرت نیست؟
 سروان: برای منی که به زندگی بعد از مرگ عقیده ندارم، بچه، زندگی بعد از مرگ بود. دخترِ من در حکمِ جاودانگی من بود، و شاید تنها اساسی که من برای این نظریه در واقعیت سراغ کرده ام. اگر دخترم را ازم بگیری، نابودم کرده ای.

لارا: چرا ما به موقع از هم جدا نشدیم؟
 سروان: بچه ما را به هم پیوند داده بود. منتها این پیوند،

حالا شده غل و زنجیر. چه طور تبدیل شد به غل و زنجیر، نمی دانم. سابقاً هیچ وقت فکرش را نمی کردم. ولی حالا که به گذشته ها نگاه می کنم، چیزهایی می بینم که نه فقط مرا به تو بدبین می کند بلکه حتی حکم محکومیت تو را به دستم می دهد. ما دو سال بود عروسی کرده بودیم و بچه نداشتیم. خودت هم می دانی که چرا بچه نداشتیم. من مریض شدم و افتادم به حال مرگ. یک بار، که تبم فروکش کرده بود، سر و صدایی از بیرون اتاق شنیدم. تو داشتی با وکیل مان راجع به املاکی که من آن روزها داشتم، صحبت می کردی. وکیل می گفت به تو ارثی نمی رسد مگر این که از من بچه داشته باشی. حتی پرسید که آیا چشم به راه بچه هستی یا نه. جوابت را نشنیدم. همین که خوب شدم، بچه دار شدیم. حالا بگو ببینم، پدر بچه کی است؟

لارا: تو.

سروان: نه، من نیستم. اینجا جنایتی دفن شده که بوی گندش تازه بلند شده. آن هم چه جنایتی، سرپا شیطانی! شما زن ها دلشان به حال برده های سیاه می سوزد و آزادشان می کنید، ولی برده های سفید را برای خودتان نگه می دارید. من سال ها برای تو و بچه تو و مادر تو و خدمتکارهای تو جان کنده ام و بردگی کرده ام. از کارم، از شغلم، از مقام و ترفیع خودم

گذشته‌ام. زحمت کشیده‌ام، شکنجه دیده‌ام، بی‌خوابی کشیده‌ام، به خاطر آتیه تو نگرانی‌ها داشته‌ام، تا حالا که موهایم سفید شده. فقط به خاطر این که تو زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ی داشته باشی. وقتی هم که پیر شدی، از طریق بچه‌ات دوباره زندگی کنی. من همه این‌ها را بی‌هیچ شکوه و شکایتی تحمل کرده‌ام فقط به خاطر این که خیال می‌کردم پدر آن بچه منم. این یعنی زشت‌ترین و گریه‌ترین نوع دزدی. این یعنی بی‌رحمانه‌ترین شکل بیگاری و بردگی. هفده سال آزرگار محکومیت کشیده‌ام و بیگاری کرده‌ام بدون این که جرمی مرتکب شده باشم. حالا، در عوض این همه بدبختی، چه می‌توانی به من بدهی؟

لارا: حالا دیگر واقعاً دیوانه شده‌ای!

سروان (می‌نشیند): تو هم به همین امیدواری. دیده‌ام چه قدر تقلا می‌کنی که گناه خودت را پنهان کنی. دلم به حالت می‌سوخت، چون از علت نگرانیت خبر داشتم. بارها خواسته‌ام وجدان معذب تو را آرام کنم، چون خیال می‌کردم یک تصور بیمارگونه را دنبال می‌کنم. دیده‌ام که تو خواب داد می‌کشی و گریه می‌کنی، ولی هیچ وقت نخواسته‌ام گوش بدهم بینم چه می‌گویی. تازه حالا به یاد آن شب می‌افتم. سالروز تولد برتا بود. دو و سه بعداز نصف شب بود. من نشسته بودم و کتاب می‌خواندم. تو جیغ کشیدی و

گفتی: نکن! نکن! مثل این که یکی بخواهد خفه ات کند. با مشت کوبیدم به دیوار، چون... چون نمی خواستم بشنوم. من مدت هاست که بدین شده ام، منتها جرئت نمی کردم مطرح کنم. می ترسیدم سوء ظنم به یقین بدل بشود. پس من به خاطر تو رنج کشیده ام. تو به خاطر من چکار می کنی؟

لارا: چه کار می توانم بکنم؟ به خدا، به تمام مقدسات عالم قسم، پدر برتا تویی.

سروان: تو که خودت بارها و بارها گفته ای مادر به خاطر بچه اش می تواند و باید دست به هر جنایتی بزند، فایده قسم خوردنات چیست؟ لارا، به خاطر گذشته ها خواهش می کنم، به عنوانِ مردِ زخم خورده ای که آخرین ضربه هلاکت را آرزو دارد تمنا می کنم حقیقت را به من بگو. می بینی که مثل بچه ها بی پناه و بی چاره شده ام! می بینی که مثل بچه ها دست به دامن شده ام! فراموش نکن که من یک مردِ جا افتاده ام، سربازی هستم که عالم و آدم ازش حساب می برد. من یک بیمارم و از تو فقط ترحم می خواهم. حاضرم تمام نشانه های قدرتم را تسلیم تو کنم. به خاطر جانم به پایت بیفتم.

لارا (پیش او می رود و دستش را می گذارد روی پیشانی او):
یعنی چه؟ مرد و گریه؟

سروان: بله، من مردم و دارم گریه می کنم. مگر مرد چشم

ندارد؟ مگر مرد دست و پا و حس و عاطفه و شور و احساس ندارد؟ مگر مرد همان غذا را نخورده که زن خورده، با همان حریره زخمی نشده که زن شده، با همان تابستان و زمستان گرما و سرما نکشیده که زن کشیده؟ اگر بیشتر به تن مان فرو کنید، مگر خون از تن مان نمی آید؟ اگر غلغلک مان بدهید مگر خنده مان نمی گیرد؟ اگر مسموم مان کنید، مگر نمی میریم؟ پس چرا مرد نباید ناله کند یا اشک بریزد؟ فقط به خاطر این که کار مردانه بی نیست؟ چرا کار مردانه بی نیست؟

لارا: پس گریه کن، بچه جان، گریه کن تا مامانت بیاید پیشات. من از روز اول به عنوان مادر دوم وارد زندگی شدم، یادت است؟ هیکل به این گندگی یک ذره رگ و پی نداشت، عین بچه بی که زودرس باشد، یا زودتر از موقع به دنیا آمده باشد، یا شاید هم ناخواسته.

سروان: بله، همین طورها بود. پدر و مادرم مرا نمی خواستند. برای همین هم من بی اراده به دنیا آمدم. عروسی که کردیم، فکر می کردم کامل شده ام. منتها قدرت دست تو بود. منی که تو پادگان فرمانده بودم و چندین گروهان سرباز امر برم بودند، شدم زیر دست و امر بر تو. کم کم عادت کردم تو را بالا بینم و خودم را پایین. عادت کردم تو را برتر و با استعدادتر

از خودم بدانم و عین یک بچه عقب مانده به حرف‌ها گوش بدهم.

لارا: درست است. بی خود نبود که من تو را مثل بچه خودم دوست داشتم. لابد خودت هم می فهمیدی: هر وقت حال دیگری پیدا می کردی و خودت را عاشق من نشان می دادی، من دست و پایم را گم می کردم و نمی دانستم چه کار کنم. لذتِ هماغوشی همیشه خدا به حسرت و ندامت ختم می شد. تا خونی که توی رگ‌ها جریان دارد، از خجالت سرخ می شد. چرا؟ چون مادر شده بود همبستر. اوف!

سروان: می فهمیدم، اما نمی دانستم چرا. هر وقت فکر می کردم تو مرا مرد نمی دانی و از من بدت می آید، دلم می خواست مرد بشوم و تو را مثل زنم تصاحب کنم.

لارا: بله. اشتباهات هم همین جا بود. مادر دوست تو بود، زن دشمنات. عشق بین دو جنس مخالف یک جور جنگ است. خیال نکن من خودم را تسلیم تو می کردم. من تسلیم نمی شدم تصاحب می کردم. همان چیزی را که می خواستم تصاحب می کردم. تو فقط در یک مورد برتری داشتی. خودم این را می دانستم، و دلم می خواست تو هم بدانی.

سروان: تو همیشه برتری داشتی. اگر هشیار و بیدار بودم، می توانستی طوری مسحورم کنی که نه ببینم و نه بشنوم، فقط اطاعت کنم. می توانستی یک سیب زمینی

خام بدهی دستم و بگویی این هلو است، قبول می‌کردم. می‌توانستی کاری کنی که بچگانه‌ترین حرف‌هایت را جرقه‌های نبوغ بدانم و تحسین کنم. می‌توانستی دستم را به خون و جنایت آلوده کنی. می‌توانستی مرا به پست‌ترین کارها و ابداً خودت هم که شعور نداشتی. به جای این که به حرف‌های من گوش بدهی، هر کاری دلت می‌خواست می‌کردی. وقتی بالاخره بیدار شدم و به خودم آمدم، دیدم اعتبار و آبروم بر باد رفته. خواستم با یک کارِ بزرگ، یک کشف، یک اختراع، یا حتی یک خودکشی با افتخار، ننگ را پاک کنم و گذشته‌ها را جبران کنم. دلم می‌خواست بروم جبهه جنگ، اما جنگی در کار نبود. آن وقت، خودم را غرق علم کردم. شروع کردم به تحقیقات علمی. حالا هم که می‌خواهم دست دراز کنم و ثمره زحماتم را بچینم، دستم را از بیخ بریده‌ای. دیگر آبرویی برای من نمانده. از شرف و حیثیت ساقط شده‌ام. زندگی برای من دیگر معنی ندارد. مرد بدون شرف یعنی هیچ، یعنی پوچ!

لارا: زن چی؟

سروان: زن بچه‌هایش را دارد. مرد چی؟ به هر حال، هر چی بود، ما هم مثل بقیه مردم، زندگی مان را کردیم، در غفلت و بی‌خبری، با یک مشت اوهام و افکار و خیالات. تا این که بالاخره بیدار شدیم. بد هم نبود.

منتها وقتی بیدار شدیم، دیدیم سر و ته خوابیده‌ایم و آن‌که ما را بیدار کرده خودش در خواب غفلت است. زن‌ها وقتی پیر می‌شوند و از زنانگی می‌افتند، روی چانه‌شان مو در می‌آید. نمی‌دانم مرده‌ها وقتی پیر می‌شوند و از مردانگی می‌افتند، چه ریختی پیدا می‌کنند. لابد مردهایی که یک عمر کُرکری می‌خوانده‌اند و قوقولی قوقوی مردانگی سر می‌داده‌اند، معلوم می‌شود خروس نبوده‌اند و خروس اخته بوده‌اند و مرغ‌ها هم فقط با قدقد جوابشان را می‌داده‌اند. این است که درست وقتی که باید خورشید در بیاید، می‌بینیم نشسته‌ایم توی خرابه، زیر نور تابناک مهتاب، درست مثل روزهای خوش قدیم. معلوم می‌شود خوابمان فقط یک چرت کوچکی دم صبح بوده، با یک مشت کابوس، و بیداری‌یی هم در کار نیست.

لارا: می‌دانی، تو باید شاعر می‌شدی.

سروان: شاید.

لارا: خوب، من دیگر خوابم می‌آید. بقیه خیالات را بگذار برای فردا.

سروان: فقط یک چیز دیگر: راستش را بگو، تو از من بدت می‌آید؟

لارا: گاهی وقت‌ها... هر وقت که می‌خواهی ادای مرده‌ها را در بیاوری.

سروان: پس تو تعصبِ نژادی داری. اگر راست باشد که ما آدم‌ها از نژاد میمون‌ایم، دست کم باید از دو نژاد مختلف باشیم. چون بین این دو نژاد کوچکترین شباهتی نیست.

لارا: خوب، حالا، منظور؟

سروان: در این تنازع بقاء، یکی از این دو نژاد باید مغلوب بشود.

لارا: کدام؟

سروان: معلوم است. آن که ضعیف‌تر است.

لارا: و حق با نژاد قوی‌تر است؟

سروان: طبیعتاً. چون قدرت با او است.

لارا: پس حق با من است.

سروان: مگر قدرت دست تو است؟

لارا: بله، آن هم قدرتِ قانون. فردا ببین چه طور از این

قدرت استفاده می‌کنم و چه طور دست و پایت را

می‌بندم.

سروان: دست و پای مرا؟

لارا: بله. آن وقت، خودم بچه‌ام را بزرگ می‌کنم. کاری هم

به بوالهوسی‌های تو ندارم.

سروان: خرج تحصیلش را از کجا می‌آوری؟

لارا: از حقوقِ بازنشستگی تو.

سروان (پیش می‌رود و با لحنی تهدیدآمیز): دست و پای مرا

چه طور می‌بندی؟

لارا (نامه‌یی در می‌آورد): با این نامه، یک نسخه گواهی شده‌اش هم پیش «شورای سرپرستی» است. سروان: کدام نامه؟

لارا (در حالی که عقب عقب به طرف در سمت چپ می‌رود): همین نامه! با خط خودت برای دکتر نوشته‌ای که عقلت را از دست داده‌ای. (سروان مات و مبهوت می‌ماند.) تو به عنوان پدر و نان‌آور خانه کار خودت را کرده‌ای. دیگر به وجود تو احتیاجی نیست. باید بروی. باید بروی چون نمی‌خواهی قبول کنی قوه درک من کمتر از قوه اراده‌ام نیست!

(سروان می‌رود سر میزه چراغ روشن را بر می‌دارد و پیرتش می‌کند طرف لارا. لارا از در می‌دود بیرون.)

پرده سوم

صحنه : همان صحنه قبل، فقط چراغ نفتی فرو کرده است. یک صندلی جلوی دری که به داخل ساختمان باز می شود گذاشته شده است.

لارا: ببینم، کلیدها را داد به تو، یا نه؟
دایه: او به من بدهد؟ نه. پناه بر خدا. خودم از توی جیبش در آوردم. نوید که کتش را آورد برس بکشد، برشان داشتم.

لارا: پس امروز کشیک نوید است؟
دایه: بله، کشیک نوید است.
لارا: کلیدها را بده به من.
دایه: بیا، فقط بدان که با دزدی هیچ فرقی ندارد. خدایا،

بین آن بالا چه کار می‌کند؟ هی می‌رود هی می‌آید.
 هی می‌رود هی می‌آید.
 لارا: در را خوب بسته‌ای، یا نه؟
 دایه: بله، خانم، نگران نباش.
 لارا (میز تحریر را باز می‌کند و پشت آن می‌نشیند): چه‌ات
 است، مارگرت؟ چرا پرپر می‌زنی؟ ما باید آرام
 باشیم، همه‌مان، وگرنه کارمان زار است. (تقریبی به در
 حال می‌خورد.) کی است؟
 نوید (در را باز می‌کند): من‌ام، نوید.
 لارا: بیا تو.
 نوید (وارد می‌شود): یک یادداشت از طرف جناب سرهنگ
 آورده‌ام.
 لارا: بدش به من. (یادداشت را گرفته می‌خواند) وای، خدا...
 بینم، نوید، تفنگ را خالی کرده‌ای، یا نه؟ کیسه
 فشنگ‌ها را چی؟
 نوید: هر چی گفتید کرده‌ام، خانم.
 لارا: پس بیرون بایست تا جواب سرهنگ را بدهم.
 (نوید می‌رود و لارا شروع می‌کند به نوشتن.)
 دایه: گوش کن، خانم! آن بالا دارد چه کار می‌کند؟
 لارا: ساکت! مگر نمی‌بینی دارم چیز می‌نویسم؟
 (صدای اهره‌کشی به گوش می‌رسد.)
 دایه: خدا عاقبت‌مان را به خیر کند! معلوم نیست کارمان به
 کجا می‌کشد.

لارا: بیا. ببر این را بده به نوید. فقط، مادرم چیزی نفهمد.
فهمیدی؟

(دایه می‌رود طرف در. لارا کثو میز تحریر را می‌کشد و کاغذهای آن را در می‌آورد. کشیش وارد می‌شود، یک صندلی پیش می‌کشد و کنار لارا پشت میز تحریر می‌نشیند.)

کشیش: شب به خیر، لارا. من امروز شهر نبودم، لابد خودت خبر داشتی. همین الان از راه رسیدم. مثل این که این جا خبرهایی شده؟

لارا: آره، عزیز، این بیست و چهار ساعت، نمی‌دانی به من چی گذشت!

کشیش: ظاهراً که زیاد سخت نگذشته.

لارا: نه، خدا را شکر. ولی خدا می‌داند چی ممکن بود پیش بیاید.

کشیش: ببینم، از کجا شروع شد؟ من روایت‌های جور واجوری شنیده‌ام.

لارا: والله، اولش مسخره‌بازی بود. می‌گفت برتا بچه من نیست. ولی آخرش کشید به پرت کردن چراغ نفتی طرف من.

کشیش: عجب! وحشتناک است. لابد پاک زده به سرش. حالا تکلیف چیست؟

لارا: ما باید جلو این جور حوادث را بگیریم. دکتر فرستاده از بیمارستان کت بند بیاورند. یک پیغام هم برای

سرهنگ فرستادم. الان هم دارم به حساب‌های خانه رسیدگی می‌کنم. این مرد پاک همه چیز را به هم ریخته.

کشیش: واقعاً که جای تأسف است. البته برای من غیر منتظره نبود. چون می‌دانستم آب و آتش با هم نمی‌سازند. این‌ها چیست توی کشو؟
لارا (یکی از کشوها را می‌کشد): ببین این مرد چه‌ها نگه داشته!

کشیش: خدای من! این‌که عروسکی تو است. این هم که کلاه اسم‌گذاری تو است. دِهه، جفجفه برتا! این هم که نامه‌های تو است و این هم که قاب عکس یادگاری است. (اشکی چشمش را پاک می‌کند). مثل این که دوست دارد، لارا. من این جور چیزها را نگه نداشته‌ام.

لارا: بله، یک وقتی دوستم داشت. منتها زمان خیلی چیزها را عوض می‌کند.

کشیش: این کاغذ چیست؟ این که قبض خرید قبر است. خوب، بله، قبر بهتر از تیمارستان است. ببینم، لارا، وجدانت پاک است، یا نه؟

لارا: وجدان من؟ دیوانه شدن این مرد چه ربطی به وجدان من دارد؟

کشیش: این را به من نگو، لارا. من که غریبه نیستم. هرچه باشد، ما هم خونیم.

لارا: آخر منظورت چیست؟

کشیش (در حالی که چشم در چشم او دوخته است): ببین،...

لارا: خوب؟

کشیش: ببین، تو دلت می خواست تربیت بچه ات را دست

خودت بگیری. این را که دیگر نمی توانی انکار کنی،

می توانی؟

لارا: منظورت را نمی فهمم.

کشیش: دست خوش، لارا! واقعاً که!

لارا: یعنی چه؟

کشیش: پس قرار است من بشوم قیم آن کافر خدانشناس؟

می دانی من همیشه این مرد را علف هرزه باغ

خودمان می دانسته ام؟

لارا (خنده کوتاهی سر می دهد و ناگهان قیافه جدی به خود

می گیرد): آن وقت، این را به من می گویی؟ به زنش؟

کشیش: راستی که خیلی رو داری، لارا... حقیقتاً رو داری!

تو درست مثل آن رویاهی هستی که تو تله

افتاده، ترجیح می دهی با نیش دندان پای خودت را

بکنی که فرار کنی، ولی گیر نیفتی. عین رئیس دزدها،

همدست قبول نمی کنی، حتی اگر وجدان خودت

باشد. یک نگاه تو آینه به خودت بکن! گرچه،

جرئتش را نداری!

لارا: من با آینه کاری ندارم.

کشیش: جرئتش را نداری. دستت را نشان بده ببینم. نه، نه

لکه خونی هست نه اثری از یک سم مهلک. فقط یک قتل نفیس کوچولوی معصومانه که دستِ قانون به اش نمی‌رسد. یک جنایتِ غیر عمد. این کلمه «غیر عمد» هم از آن حرف‌هاست! می‌بینی آن بالا چه کار می‌کند؟ خلاصه، مواظب باش! این مرد اگر زنجیر پاره کند، کارت تمام است.

لارا: حرف‌های گنده‌تر از دهنت می‌زنی؟ نکند وجدان خودت هم معذّب است؟ چرا تهمت می‌زنی؟ اگر دلیل و مدرکی داری، روکن! کشیش: ندارم.

لارا: نداری؟ پس بی‌جا تهمت زن. پس من مقصر نیستم. تمام شد و رفت. بعد از این هم، تو مواظبِ صغیرِ خودت باش، تا من هم مراقبِ صغیرِ خودم باشم. این هم دکتر. (بر می‌خیزد) شب به خیر، دکتر. دست کم شما که کمک می‌کنید، نه؟ البته، کار زیادی نداریم. گوش کنید ببینید آن بالا چه کار می‌کند! شنیدید؟ حالا قانع شدید؟

دکتر: ببینید، من که نگفتم ایشان دست به خشونت نزده. چرا، زده. مسئله این است که این خشونت را باید به حساب انفجارِ خشم بگذاریم یا جنون؟

کشیش: این خشونت هر علتی داشته، باید قبول کنید که ایشان دچار یک جور استبداد فکریِ جنون‌مانند شده‌اند.

دکتر: ببینید، پدر، اگر بخواهیم این طوری نگاه کنیم، خود شما هم دچار استبداد فکری هستید، شاید هم بیشتر از ایشان.

کشیش: پافشاری من در اعتقادات الهی...

دکتر: عجالتاً اجازه بدهید اعتقادات را بگذاریم کنار و برسیم به کارِ خودمان. ببینید، خانم، در حال حاضر شما باید بگویید که آیا شوهرتان باید به زندان بیفتد، یا جریمه بشود، یا کت بسته ببرندش تیمارستان. بفرمایید بینم نظر خودتان چیست؟

لارا: آخر من چه می توانم بگویم؟

دکتر: پس خود شما هم در مورد مصلحتِ خانواده تان عقیده محکمی ندارید؟ نظر شما چیست، پدر؟ کشیش: والله، چه بگویم؟ هر طرف را بگیریم، رسوایی بار می آورد.

لارا: متنها، اگر فقط جریمه بشود، ممکن است دوباره دست به خشونت بزنند.

دکتر: زندان هم که برود، بعد از مدتی آزاد می شود. پس به نفع همه است که فی المجلس اعلام کنیم دیوانه است و قال قضیه را بکنیم. دایه کجاست؟

لارا: چه کارش دارید؟

دکتر: می خواهم بعد از این که من چند کلمه با بیمار صحبت کردم، کت بند را تنش کند. متنها، هر وقت گفتم، نه زودتر. خودم کت بند را آورده ام. اینجا است. (به هال

می‌رود و با یک بقچه بزرگ بر می‌گردد.) ممکن است
لطفاً دایه را صدا کنید؟

کشیش: وحشتناک است! وحشتناک!

(دایه داخل می‌شود.)

دکتر (در حالی که بقچه را باز کرده کت بند را درمی‌آورد):
خوب، خواهش می‌کنم خوب توجه کنید. برای این‌که
جلو هر نوع خشونتی گرفته بشود، می‌خواهم هر
وقت اشاره کردم، شما از پشت سروان بیایید و کت
بند را ببندازید روی سرش و تنش کنید. همان‌طور که
می‌بینید، این لباس آستین‌های بلندی دارد که پشت
بیمار بسته می‌شوند تا جلو هر حرکتی را بگیرند. این
هم دو تا تسمه است با دو تا سگک که بعد از این‌که
کت بند را تنش کردید، با این تسمه‌ها می‌بندیدش به
دو تا دسته صندلی یا کاناپه یا هرچه که مناسب بود.
می‌توانید یا نه؟

دایه: نه، دکتر، از من بر نمی‌آید! من نمی‌توانم!

لارا: چرا خودتان این کار را نمی‌کنید، دکتر؟

دکتر: چون مریض به من اعتماد نمی‌کند. قاعدتاً خود شما
باید این کار را بکنید، خانم. منتها، می‌ترسم به شما
هم اعتماد نکنند. (لارا اخم می‌کند.) چه طور است،
پدر، شما...

کشیش: نه، مرا معاف کنید.

(نویید داخل می‌شود.)

لارا: یادداشت را تحویل دادی؟

نوید: بله، خانم.

دکتر: آهان! چه طور است از نوید بخواهیم؟ ببین، نوید، تو خودت از وضع این خانه خبر داری. جناب سروان مشاعرشان را از دست داده‌اند. تو باید کمک کنی تا ما بتوانیم به بیمارمان برسیم.

نوید: من هر کاری از دستم بر بیاید حاضرم برای جناب سروان انجام بدهم.

دکتر: تو فقط همین گت را تنش کن...

دایه: نه! نوید حق ندارد دست به‌اش بزند. ممکن است به‌اش صدمه بزند. خودم تنش می‌کنم. با ملایمت. به زبان خوش. نوید می‌تواند کنار بایستد و اگر لازم شد کمک کند... بله، این طوری بهتر است.

(به شدت به درگوشه اتاق می‌کوبند.)

دکتر: خودش است! آن کت را بگذارید روی صندلی و شال را بیندازید رویش. فعلاً همه‌تان بروید بیرون تا من و آقای کشیش باش صحبت کنیم. زود باشید. می‌ترسم در را بشکنند!

دایه (در حالی که از در سمت چپ بیرون می‌رود): خدایا، خودت کمک کن!

(لارا میز تحریر را می‌بندد و از در سمت چپ بیرون می‌رود. نوید به ته صحنه می‌رود. درگوشه اتاق با شدت از چفت کننده می‌شود و صندلی پشت در را به زمین

می‌گوید. سروان، با یک بغل کتاب، وارد می‌شود و کتاب‌ها را می‌گذارد روی میز.

سروان: تمامش این جااست، تو همین چند تا کتاب. پس من دیوانه نبودم. بفرماید، این اودیسه، کتاب اول، مصرع ۲۱۵، صفحه ۶ از ترجمه اوپسالا^۱. تلماک دارد با آتنه صحبت می‌کند. می‌گوید: «مادرم مدعی است که او»، یعنی اودیسه، «پدر من است، اما خود مطمئن نیستم، چرا که تاکنون هیچ کس به اصل خویش پی نبرده است.» تازه، می‌دانید تلماک به کی مظنون بود؟ به پنه‌لوپ، پرهیزگارترین و بانقواترین زن دنیا. جالب است، نه؟ حالا ببینیم حزقیال^۲ چی گفته: «احمق می‌گوید: بنگرید، این پدر من است. اما کیست که بتواند بگوید از صلب فلان کس در وجود آمده است؟» مطلب روشن است، نه؟ خوب، حالا ببینیم این یکی چه می‌گوید. «تاریخ ادبیات روسیه» به قلم مرزلیاکف^۳: «الکساندر پوشکین، شاعر بزرگ روس، در واقع، نه از زخم گلوله در جنگ تن به تن، که از نیش کنایاتی دق مرگ شد که در اطراف خیانت زنش بر سر زبان‌ها افتاده بود. او در بستر مرگ سوگند خورد که همسرش بی‌گناه بوده است.» به این می‌گویند یک خبر به تمام معنا! آخر از

کجا می دانست همسرش بی گناه است؟ ضمناً،
 می پتید که من هنوز هم می توانم کتاب بخوانم. هان،
 یوناس^۱، تو آمده ای؟ به به، دکتر هم که هست!
 راستی، یک وقت یک زن انگلیسی آه و ناله می کرد که
 ایرلندی ها عادت دارند طرف زنشان چراغ نفتی
 پرت کنند. می دانید به اش چی گفتم؟ گفتم: «آفرین
 به این زن ها». خندید و گفت: «آفرین به زن ها؟»
 گفتم: «بله، وقتی کار به جایی بکشد که مرد - مردی
 که زنش را دوست دارد و می پرستد - چراغ نفتی را
 بردارد و پرت کند طرف زن... خوب، معلوم است چه
 خبر است.»

کشیش: چه خبر است؟

سروان: هیچی. آدم از هیچ چیز خبر ندارد... آدم فقط باید
 ایمان داشته باشد. درست نمی گویم، یوناس؟ هر
 کس ایمان داشته باشد، نجات پیدا می کند. آره،
 جانم، این طوری است! نه، من که می گویم ایمان آدم
 را نابود می کند. من که این طور فهمیده ام!
 دکتر: جناب سروان...

سروان: تو ساکت! من با تو حرف نمی زنم. تو عین تلفن
 فقط بلدی شر و ورّهای آنها را تحویل بدهی. آره.
 شر و ورّهای آنها را. خودت که می دانی چه می گویم.

بینم، یوناس، تو هم خیال می‌کنی پدر بچه‌هاست هستی؟ یادم است یک وقت یک معلم خانه شما می‌آمد که خیلی خوش قیافه بود. خیلی هم پشت سرش حرف می‌زدند.

کشیش: آدولف... حرف دهنت را بفهم!

سروان: برو کلاهت را کج بگذار، رفیق! نگاهش کن! به جان خودم، رنگش پرید! خوب، دیگر، مردم خیلی چیزها می‌گویند. جلو زبان مردم را که نمی‌شود گرفت. به هر حال، ما مردهای زن‌دار، هر کاری بکنیم، مردم به ریش‌مان می‌خندند. درست نمی‌گویم، دکتر؟ بستر زناشویی شما چه طور بود؟ همکاری، معاونی، کسی به خانه شما رفت و آمد نمی‌کرد؟ بگذارید خودم حدس بزنم: اسمش... (در گوش دکتر به نجوا می‌گوید) نبود؟ هان؟ بفرمایید! این یکی هم رنگش پرید. حالا ناراحت نشو، زن تو که مرده و تا حالا هفت کفن هم پوسانده. گذشته‌ها هم گذشته و به قول معروف: کاری است که شده. راستی، من او را می‌شناختم. او الان... مرا نگاه کن، دکتر... نه، تو چشم‌ها را نگاه کن... او الان سرگرد سواره نظام است. ناراحت نباش، خود او هم حالا باید کلاهش را کج بگذارد.

دکتر (ناراحت): جناب سروان، اجازه می‌دهید به کارمان

برسیم؟

سروان: بفرمایید! تا صحبت از آن کلاه کذایی کردم، گفت بگذار به کارمان برسیم.

کشیش: آدلف، خودت می دانی دیوانه شده ای؟

سروان: البته که می دانم. تعجبی ندارد. شما هم اگر عقلتان را داده بودید دست کس دیگر، به همین پیسی می افتادید. بله، من دیوانه شده ام، ولی چرا دیوانه شده ام و چه طور دیوانه شده ام، برای شماها مهم نیست. برای هیچ کس مهم نیست. می خواهید بدانید چرا؟ (آلبوم عکس را از روی میز بر می دارد) ای عیسی مسیح، این دختر من است! از کجا می دانی دختر تو هست؟ چه عرض کنم! آدم مطمئن نیست. خیلی خوب. چه طور می شود مطمئن شد؟ هیچی. اول باید با یکی ازدواج کند، تا اصلاً جامعه او را داخل آدم حساب کند. بعد هم بلافاصله از زنش جدا بشود و برود برای خودش یک معشوقه پیدا کند و بچه های یک نفر دیگر را بزرگ کند. آن وقت می تواند مطمئن باشد که آن بچه ها بچه های خودش نیستند. تمام شد و رفت. خیلی خوب. همه این ها درست. ولی حالا به چه درد من می خورد؟ من اصلاً زندگی را می خواهم چه کار؟ منی که شرف و حیثیت را از دست داده ام. منی که یک دستم را، نیمی از مغزم را، نیمی از عصا و وجودم را به یک نهال دیگر پیوند زدم به امید این که رشد کند، بزرگ بشود و به یک درخت تناور و بارور

تبدیل بشود، ولی می بینم یک نفر دیگر آمده و با گزلیک همه را از بیخ بریده و انداخته دور. منی که حالا شده ام یک نیمچه درخت در حال پلاسیدن و پوسیدن، چون نیمه بهتر وجودم را داده ام به دیگری، ولی آن نیمه همان طور دارد با دست من و نیمی از مغز من رشد می کند. من حالا دیگر می خواهم بمیرم. فقط و فقط می خواهم بمیرم. هر کاری که دلشان می خواهد، با من بکنید، مختارید. من دیگر وجود ندارم. من مرده ام.

(دکتر در گوش کشیش چیزی زمزمه می کند و هر دو از در سمت چپ بیرون می روند. به محض خروج آنها، برتا داخل می شود. سروان می رود و پشت میز روی یک صندلی کز می کند.)

برت (نزد او می رود): بابا، حالتان خوش نیست؟

سروان (سر بلند کرده، مات و مبهوت نگاهش می کند): من؟
برت: می دانی چه کار کرده ای؟ می دانی چراغ را برداشته ای و پرت کرده ای طرف مامان؟

سروان: من؟

برت: آره، تو! می دانی اگر خورده بود به مامان، چی می شد؟

سروان: خوب، مثلاً چی می شد؟ آسمان به زمین می آمد؟
برت: یک دفعه دیگر از این حرف ها بزن، می گویم پدر من نیستی!

سروان: چی گفتی؟ من پدر تو نیستم؟ من؟ تو از کجا می دانی؟ کی گفته من پدر تو نیستم؟ پس پدر تو کی است؟ هان؟ کی است؟

برتتا: به هر حال، تو نیستی!

سروان: آهان! پس به هر حال، من نیستم! پس کی است؟ کی؟ تو مثل این که خبر داری، نه؟ کی به تو گفته؟ خدایا! بین کار من به کجا کشیده که بچه خودم می آید و تو روی من می گوید تو پدر من نیستی! آخر فکر نمی کنی با این حرف به مادر خودت توهین می کنی؟ نمی فهمی که اگر حرف تو درست باشد، برای مادرت هم آبرو نمی ماند؟

برتتا: پشت سر مامان بدگویی نکن. شنیدی؟

سروان: خوب است. خوب هوای همدیگر را دارید. همه تان. خوب علیه من صف بندی کرده اید. تازگی ندارد. کارِ همیشگی تان است.

برتتا: بابا!

سروان: دیگر به من نگو بابا!

برتتا: بابا... بابا!

سروان (او را گرفته به طرف خود می کشد): برتا جان! عزیز دلم! تو بچه خودمی. باید بچه خودم باشی. غیر از این محال است. فکرهای دیگر همه باد آورده است. مثل تیغوس، مثل طاعون. مرا نگاه کن. بگذار جان خودم را، روح خودم را، توی چشم هایت ببینم. اما

من روح آن زن را هم می بینم! تو دوتا روح داری! با یک روح مرا دوست داری، با یک روح از من بدت می آید. در حالی که فقط باید دوستم داشته باشی. تو باید یک روح داشته باشی، فقط یک روح. وگرنه هیچ وقت به آرامش نمی رسی. من هم به آرامش نمی رسم. تو باید یک فکر داشته باشی، فقط یک فکر. فکری که زاده فکر من است. و یک اراده. اراده من!

برتو: ولی من نمی خواهم. من می خواهم خودم باشم. سروان: نه، تو حق نداری. بین، من آدم خورم. می خواهم تو را بخورم. مادت می خواست مرا بخورد، نتوانست. من خود ماترنام، که بچه های خودش را خورد چون پیش بینی شده بود بچه هاش او را می خوردند. خوردن یا خورده شدن، مسئله این است. بخور، وگرنه می خوردند. پیشاپیش هم دندان های تیزت را به من نشان داده ای. ولی ترس، عزیز بابا، صدمه یی بهات نمی زخم. (به طرف قفسه اسلحه ها می رود و یک تپانچه بر می دارد.)

برتو (می خواهد فرار کند): ای وای! کمک! ماما! می خواهد مرا بکشد!

دایه (داخل می شود): چه کار می کنی، آقا آدلف؟ سروان (در حالی که تپانچه را وارسی می کند): فشنگ های این را در آورده ای؟

دایه: بله. می خواستم تمیزشان کنم. حالا آرام بگیر همین جا بنشین تا بروم بیاورمشان. (دست سروان را می گیرد و او را روی صندلی می نشاند. سروان، سست و بی حال، می نشیند. دایه سپس می رود کت بند را می آورد و پشت سروان می ایستد. برتا از در سمت چپ می خزد بیرون.) آقا آدلف، یادت است آن وقت ها که پسر کوچولوی خودم بودی، شب ها خودم می بردم می خواباندمت و برایت دعای «ای مسیح مهربان» می خواندم؟ یادت است شب ها بیدار می شدم و برایت آب می آوردم که بخوری؟ وقتی هم که خواب های بد می دیدی و خوابت نمی برد، شمع را برایت روشن می کردم و قصه های قشنگ برایت می گفتم؟ یادت است؟

سروان: بگو، مارگرت، بگو. حرف های تو آرامم می کند. بگو.

دایه: باشد. پس خوب گوش بده. یادت است یک بار چاقوی آشپزخانه را برداشته بودی و می خواستی باش قایق درست کنی؟ من آمدم و به هر حقه بی بود چاقو را از دستت گرفتم؟ تو بچه کله شق و شیطانی بودی. مجبور بودیم به ات کلک بزنیم، چون به حرف ما گوش نمی دادی و باور نمی کردی که ما خیر و صلاح تو را می خواهیم. تا گفتم: «آن مار بدهیت را بده من، وگرنه نیست می زند!» فوری چاقو را

انداختی زمین. (تپانچه را از دست او می‌گیرد) هر وقت هم که می‌خواستیم لباس تنت کنم و تو نمی‌گذاشتی، مجبور بودم زبان بریزم و بگویم: «این کتی که تو داری تمامش از طلاست و تو باید مثل شاهزاده‌ها کت طلا بپوشی.» آن وقت کت کوچولوت را برایت می‌گرفتم و می‌گفتم: «بیا، حالا هر دو دست را با هم بکن توی کت!» بعد هم می‌گفتم: «حالا آرام بگیر بنشین تا من دگمه‌های پشتش را ببندم.» (کت بند را تن او می‌کند.) بعدش هم می‌گفتم: «حالا پاشو مثل بچه‌های خوب تو اتاق راه برو تا ببینم اندازه ات است یا نه.» (او را به طرف کاناپه می‌برد.) بعدش هم می‌گفتم: «حالا برو روی تخت بخواب.»

سروان: چی شد؟ لباس بپوشم و بروم بخوابم؟ تف به آن رویت! چی به سرم آوردی؟ (سعی می‌کند خود را خلاص کند) ای زن حيله‌گر! تو زنی یا معلم شیطان؟ (روی کاناپه دراز می‌کشد) با همه زرنگی، دست و پا بسته افتادم تو تله. حتی نمی‌گذارند بمیرم!

دایه: مرا ببخش، آقا آدلف، مرا ببخش. می‌ترسیدم بزنی بچه خودت را بکشی.

سروان: چرا نگذاشتی بچه را بکشم؟ زندگی جهنم است و مرگ بهشت. بچه‌ها مال بهشت‌اند.

دایه: تو چه می‌دانی بعد از مرگ چه خبر است؟

سروان: اتفاقاً تنها چیزی که می‌دانیم همین است. از زندگی

است که هیچ چیز نمی دانیم. آخ، کاش این را از اول می دانستیم.

دایه: آقا آدلف، قلبت را صاف کن. از غرورت کم کن و به رحمت خدا امیدوار باش. هنوز هم دیر نشده. حتی برای آن دزد بالای صلیب هم دیر نشده بود. حتی آن دزد هم فرصت توبه کردن را داشت. چون منجی ما به ایش گفته بود: «تو امروز یا من به بهشت می روی». سروان: از حالا داری بالای جنازه من قارقار می کنی، کلاغ پیر؟

(دایه کتاب شعرش را از جیب در می آورد.)

سروان (صدای می زند): نوید! کجایی، نوید؟
(نوید داخل می شود.)

سروان: این گفتار را بپنداز بیرون. باز می خواهد با این شعرهاش خفه ام کند. بپندازش بیرون. از هر جا که می توانی، از پنجره، از دودکش بخاری! نوید (در حالی که به دایه نگاه می کند): من نمی توانم، جناب سروان. واقعاً نمی توانم. شش نفر مرد اگر بود، می شد. این یک زن است!

سروان: تو از پس یک زن بر نمی آیی؟

نوید: چرا، جناب سروان. اما دست درازی به یک زن، یک حرف دیگر است.

سروان: چه فرقی دارد؟ مگر آنها به من دست درازی نکرده اند؟

نوید: چرا، جناب سروان، اما من نمی‌توانم. مثل این‌که از من بخواهید یک کشیش را بزنم. می‌دانید، این جور چیزها تو ذاتِ آدم است. از من بر نمی‌آید.

(لارا داخل می‌شود و به توید اشاره می‌کند که برود.)

سروان: ای اومفال! ای اومفال! نوبتی هم باشد، حالا نوبت تو است که گُرزت را بچرخانی و هرکول نخ ریسی کند.

(لارا به طرف کاناپه می‌رود.)

لارا: آدلف. مرا نگاه کن. تو مرا دشمن خودت می‌دانی؟

سروان: بله، من تو را دشمن خودم می‌دانم. من همه‌تان را دشمن خودم می‌دانم. مادرم را دشمن خودم می‌دانم چون نمی‌خواست من به دنیا بیایم، چون زاییدم برایش درد داشت، برای همین هم تا وقتی توی شکمش بودم به من گشنگی داد تا جایی که ضعیف و علیل به دنیا آمدم. خواهرم را دشمن خودم می‌دانم، چون مرا بندهٔ زر خرید خودش کرده بود. اولین زنی را که در آغوش کشیدم دشمن خودم می‌دانم، چون در جوابِ عشقی که من به او دادم، ده سالِ آزار مریضی به من داد. دخترم را دشمن خودم می‌دانم، چون مجبور است بین من و تویکی را

۱. Omphale ملکهٔ لیدی در اساطیر یونان. او هرکول، دلیاختهٔ خود، را واداشت که چون زنان بنشیند و نخ‌ریسی کند. این کلمه صفتی است برای زنانی که مرد خود را زیر سلطه گرفته‌اند - مترجم.

انتخاب کند. تو هم که زنِ منی سر سلسله دشمنانِ من بوده‌ای، چون تا نفس دارم بیخِ خِرم را گرفته‌ای و راحت نمی‌گذاری.

لارا: بین، این چیزهایی که تو گفتی، من نه هیچ وقت قصدش را داشته‌ام و نه هیچ وقت فکرش را کرده‌ام. شاید گاهی وقت‌ها تمایلاتِ مبهمی داشته‌ام و خواسته‌ام شَرِّ تو را از سر خودم کم کنم. و اگر پشتِ کارهای من طرح و نقشه‌یی حس می‌کنی، نمی‌گویم چیزی نبوده، شاید هم یک چیزهایی بوده، ولی باور کن، خودم خبر ندارم. من هر کاری کرده‌ام، بی فکر و نقشه کرده‌ام. در واقع خودت باعث و بانی آن کار بوده‌ای. من خودم را پیش خدا و وجدان بی‌گناه می‌دانم، ولو این که بی‌گناه نباشم. وجود تو توی قلب من همیشه مثل یک بارِ سنگین بوده و قلب من همیشه می‌خواسته خودش را از سنگینیِ این بار خلاص کند. حقیقتِ قضیه این‌هاست. با این حال، اگر به غیرِ عمد ناراحت کرده‌ام، از تو عذر می‌خواهم و امیدوارم مرا ببخشی.

سروان: بله، همه این‌هایی که گفتی درست و خیلی هم خوش ظاهر و موجه، ولی چه دردی از من دوا می‌کند؟ این وسط کی مقصر است؟ نکند ازدواجِ معنوی مقصر است؟ قدیم‌ها، مرد راه می‌افتاد و می‌رفت زن می‌گرفت. ولی امروز، یا می‌رود یک

شریک برای کسب و کار خودش پیدا می‌کند، یا می‌رود با یک دوست زندگی می‌کند. بعد هم یا شرکا سر هم کلاه می‌گذارند، یا دوستان همدیگر را بی‌سیرت می‌کنند. این وسط تکلیفِ عشق، عشقِ سالمِ جنسی، چه می‌شود؟ چی به سرِ عشق می‌آید؟ هیچی، زیرِ دست و پا له می‌شود. در این شرکتِ سهامی، که هر طرف برای خودش سهمی دارد و می‌تواند سهمش را به هر کس خواست بفروشد، عشق چه کاره است؟ وقتی شراکت به هم خورد، می‌پرسند صاحبِ سهم کی است؟ سهامدار کی است؟ پدرِ تنی بچه معنوی کی است؟

لارا: در مورد بچه باید بگویم سوءظن تو به کلی بی‌پایه است.

سروان: این از همه چیزهای دیگر وحشتناک‌تر است. کاش پایه و اساسی داشت، چون لااقل یک چیزی، یک دستاویزی بود که آدم به‌اش چنگ بیندازد و دلش را به‌اش خوش کند. این طوری، همه‌اش سایه است، سایه‌یی که لابه لای بوته‌ها قایم شده و فقط گاهی وقت‌ها سرک می‌کشد تا به ریش آدم بخندد. درست مثل مشت زدن به هوا، یا جنگِ قلبی با فشنگِ مشقی. واقعیت هر چه قدر هم کشنده باشد، مقاومتِ آدم را تحریک می‌کند، روح و جسم آدم را به عمل وای می‌دارد.... ولی این طوری، فکر آدم می‌جوشد و بخار

می شود. مغزِ آدم زیرِ منگنه هیچ و پوچ خرد می شود.
 یک بالش بگذار زیرِ سرِ من. یک چیزی هم بینداز
 رویم. سردم است. خیلی سردم است.
 (لارا شالش را بر می دارد و روی او می اندازد. دایه می رود
 بالش بیاورد.)

لارا: عزیزم، دستت را بده من.

سروان: دستم را؟ تو که دستِ مرا از پشت بسته ای، اومفال!
 اومفال! همین که شال نرم تو را روی لبهام حس
 می کنم، خوب است. مثل بازوانت نرم و لطیف است.
 مثل موهایت بوی وانیل می دهد. مثل موهایت، آن
 وقت ها که جوان بودی. آن وقت ها که جوان بودی،
 لارا، یادت است؟ با هم می رفتیم جنگل و لابه لای
 بوته های پامچال گردش می کردیم؟ چه قدر خوب
 بود! چه قدر باشکوه بود! زندگی چی بود و چی شد!
 نه تو می خواستی به این جا برسد نه من. ولی رسید. به
 هر حال رسید. سرنوشتِ ما دستِ کی است؟
 لارا: دستِ خدا...

سروان: پس بگو خدای جنگ. یا نکند این هم جنسیت
 عوض کرده و شده الهه جنگ؟ این گریه را از روی من
 بردار. برش دار! (دایه با بالش وارد می شود و شال را از
 روی او بر می دارد) برو پالتوم را بیار بینداز رویم. (دایه
 پالتو نظامی او را از جا رختی می آورد و روی او
 می اندازد) آه. این همان پوستِ شیرِ زبر و زمختِ

خودم است که می خواستی ازم بگیری! ای اومفال!
 ای اومفال! ای زن حيله گر! تو همان کسی هستی که
 مدام صلح و آرامش می خواستی و ورد خلع سلاح
 می خواندی! بیدار شود، هرکول، بیدار شو، وگرنه
 گرزت را ازت می گیرند. شما زن ها سلاح ما را هم به
 بیرنگ از ما می گیرید و کاری می کنید که خیال کنیم
 سلاح نبوده، یک تکه حلبی بوده. اما نه. حلبی نبود،
 آهن بود، آهن. قدیم ها آهنگرها زره می ساختند، این
 روزها خیاط های زنانه دوز. ای اومفال! ای اومفال!
 قدرت و جسارت تسلیم ضعف و زبونی شده. تف بر
 تو! تف بر تو و جنس تو! (نیم خیز می شود که تف
 بیندازد، اما به پشت روی کتاپه می افتد) این چه بالشی
 است برای من آورده ای، مارگرت؟ مثل سنگ است،
 سفت و سرد. خیلی هم سرد است. بیا بنشین پهلوی
 من. این جا، روی این صندلی. خوب است. بگذار
 سرم را بگذارم روی دامت. آهان! چه گرم است! خم
 شو. خم شو تا سینه هایت را بو کنم. آخ، چه خوب
 است آدم سرش را بگذارد روی سینه زن و بخوابد.
 سینه مادر یا سینه معشوقه فرقی نمی کند. سینه مادر
 بهتر است.

لارا: آدلف، می خواهی بچه ات را ببینی؟

سروان: بچه ام را؟ مرد که بچه ندارد. فقط زن ها بچه دار
 می شوند. برای همین هم آینده مال زن ها است. ما

مردها بی تخم و ترکه از دنیا می‌رویم. ای خدایی که
دوستدار بچه‌هاست!

دایه: گوش کن! دارد به درگاه خدا دعا می‌کند!

سروان: نه، با تو بودم، با تو... که بگذاری بخوابم. خسته‌ام.

خیلی خیلی خسته‌ام. شب خوش، مارگرت. از میان

زن‌ها، خدا تو یکی را حفظ کند. (نیم خیز می‌شود، اما

ناله بی می‌کند و به پشت روی دامن دایه می‌افتد.)

(لارا می‌دود دم در سمت چپ و دکتر را صدا می‌کند. دکتر

و کشیش وارد می‌شوند.)

لارا: تا دیر نشده یک کاری بکنید، دکتر. نگاه کنید، مثل

این‌که نفس نمی‌کشد.

دکتر (نبض بیمار را می‌گیرد): سخته کرده.

کشیش: تمام کرده؟

دکتر: نه، هنوز. ممکن است به هوش بیاید. ولی چه جور

هوشی، معلوم نیست.

کشیش: بله، اول مرگ و بعد هم بازخواست...
دکتر: نه. نه بازخواستی هست و نه دادخواستی. شما که

مدعی هستید سرنوشت انسان دست خداست، پس

این مورد را هم بسپرد دست خودش.

دایه: پدر، دم آخر عمر به درگاه خدا دعا می‌کرد.

کشیش (به لارا): راست می‌گوید؟

لارا: بله.

دکتر: با این حساب، از علم پزشکی کاری ساخته نیست

چون من نه در این مورد می‌توانم نظر بدهم و نه در
مورد علت بیماری. بفرمایید، پدر، نوبت شماست.
لارا: دکتر، کنارِ بسترِ مرگِ این مریض، فقط همین را دارید
که بگویید؟

دکتر: بله، من فقط همین قدر می‌دانم. اگر کسی بیشتر از
این می‌داند، بگویید او بیاید نظر بدهد.

برتا (از درِ سمتِ چپ وارد می‌شود و به طرف مادرش
می‌رود): ماما! ماما!

لارا: بچه دل‌بندم! بچه خودم!
کشیش: آمین.

پرده